

روایت ناگفته

بازنگاری خاطرات زنان تاجیک و افغان از
جنگهای داخلی دهه اخیر

گلرخسار صفی

ویراسته
صفا اخوان

تهران ۱۳۸۰

۲ / روایت ناگفته

روایت ناگفته / ۳

شهیدان را به خاک نه، به خاطره
بسپارید!

این کتاب را به بانوان تاجیک که تیر
اولین و آخرین فاجعه ملی، جنگ داخلی را
در جگر خونشار دارند، می‌بخشم.

گلرخسار صفی

۴ / روایت ناگفته

چون تیغ به دست آری مردم نتوان گشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاری کردند
انگور نه از بهر نبیذ است به چرخشت
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار؟
تا باز که او را بکشد آن که ترا کشت
انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت
ابو عبدالله رودکی

پیشگفتار

اوایل پاییز سالجاری فرصت دیدار و گفتگوی طولانی با سرکار خانم گلرخسار صفی اوا شاعر پرآوازه مردم پارسی گوی ماوراءالنهر در شهر بیشکک فراهم شد. موضوع پیامدهای دوران بازسازی و تأثیرات ناخواسته جنگ بر اندیشه دوران کودکان و زنان آسیب پذیرترین اقشار جامعه - از پس هر جنگی موضوع سخن بود.

احساسات شاعرانه و لطافت روح زنانه خانم گلرخسار را واداشته بود تا پیش از درک و توجه ما موضوع را ملحوظ نظر قرار داده به جمع آوری پاره‌ای خاطرات زنان جنگ‌زده تاجیک و افغان اهتمام نماید. تصویر احساس و نگاه دلسوزانه شاعر معاصر تاجیکستان ما را بر آن داشت که این خیال سیال ذهن ایشان را، در منظر نظر خوانندگان فارسی زبان قرار داده، بدین ترتیب بتوان فضای دوره پس از جنگ و ستم ناخواسته رفته بر جامعه زن افغان و تاجیک را بر اساس لهجه ماوراءالنهری یک شاعر بزرگ به تصویر کشید.

پایان کلام را به یادداشت خانم گلرخسار ختم می‌کنم که با اظهار لطف برای اینجانب نگاشته و امید دارم خواننده ایرانی نیز پاره‌ای دشواری‌های موجود

در قرائت متن را دلیل کم توجهی ندانسته، بل آنرا حمل بر صحت برگردانی متن
شمارند.

سیدعلی موجانی

کابل - دیماه ۱۳۸۰

* * *

سلام، جناب آقای موجانی!

نک نک کتاب «زن و جنگ» را با نامه‌ای برای خواننده ایرانی برای شما
می‌فرستام. از این به بعد «حیات و ممات» این کتاب در دست شماست.
کتابی را که نه تنها نوشتنش، خواندنش نیز آسان نیست، امیدوارم تا آخر
توانید خواند. شاید در آن تصویر بعضی واقعه و حادثه قابل قبول خواننده
نکته‌سنج ایرانی نباشد. گر چنین است، باز هم «کم ما و کرم شما!».
خوب می‌شد، کتاب چنان که هست، همچنان کامل چاپ می‌شد!
به جناب آقای صادق خرازی و دیگر دوستان مهربان درود مرا برسانید.
از مهربانی و قدرشناسی جنابشان سپاسگذارم.
با یک جهان آرزوهای نیک؛

گلرخسار صفی

شهر دوشنبه

پاییز ۲۰۰۱

سر سخن ؛

به خواننده ایرانی کتاب «زن و جنگ»

خواننده عزیز! کتابی که در دست دارید با زبانی نوشته شده است که در تاجیکستان تاجیکی، در افغانستان دری، در ایران فارسی می نامند. این نام «سه زبان» در اصل همان یک زبان است، زبان ناب پارسی که نمونه عالی اش را رودکی سمرقندی در شعر والای خود به میراث گذاشته است:

این جهان را نگر به چشم خرد نی بدان چشم کاندرا آن نگری

همچو دریاست وز نکوکاری کشتی ساز تا بدان گذری

آری، این همان زبان مادری ما و شماست که به قول تاجیکان «مهرش با خون آمده با جان خواهد رفت».

اگر این کتاب، «این داستان طاقت تحقیر»، با خط سیریلیک نه، با الفبای نیاکان نگاشته می شد، هیچ مشکلی برای همزبانان ایرانی و افغان وجود نداشت. زبان، پارسی خط سیریلیک. این جرم نه چندان ساده، باعث شده است که این اثر برای همزبانان هم نژاد بیگانه و نامفهوم بماند.

اما این کتاب را زبان دیگری نیز هست. زبان برای اهل بشر مفهوم؛ زبان درد، زبان تحقیر، زبان فاجعه...

کتابی امثال «زن و جنگ» نوشتنی نه، گریستنی است. شاید این گریه، این فغان هزارآوا، گاهی به گوش هوشها برسد که محتوایش را، ادبیات به ابدیت هدایت بکند... سخن بین گذشته و آینده پلی است که حقیقت باید از آن عبور بکند تا جاه و مقام ازلی خود را در یابد. بیهوده نیست که در همه دور و زمانها،

بیش از همه سخن را در گلولی سخنور خفه کرده‌اند، زیرا سلاحی تواناتر از سخن نبوده و نیست. شاهدهی قوی‌تر از سخنور نیز نبوده و نخواهد بود. خواستم در شرح و بیان فاجعه جنگ با فارسی‌گویان تاجیک و افغان حکمت پیر پنج رودی را سرمشق خود سازم، اما هر قدر هستی را «با چشم خرد نگریستم»، همان قدر بیچارگی فضل و خرد، علیه جهل و جهالت عیان‌تر شد.

با امر سرنوشت یا تصادف بخش زیاد مواد این کتاب که چندین کتاب را در خود گنجانیده است، از زمین آریاها دسترس گردید. دنباله‌گیر بانوان اذیت‌کشیده و جنگ‌زده و فراری، مرز روسیه و جمهوریهای آسیای مرکزی و قفقاز را عبور کرده، کوچه و خیابانهای مشهد و نیشابور، تربت جام و هرات، کابل و مزارشریف را... طی کردم. در همه جا رنگ خون سرخ بود. فاجعه ملت نداشت.

آنچه در این اثر آمده است، قطره‌ای از دریای درد و الم مادران و خواهران سرزمین بزرگ آریاها یا آریانا است که متأسفانه در طول تاریخ طولانی و شیوه آموزش نسبت به مادران و دلبران و دختران خود کمتر مهربانی به خرج داده است.

بدون اختیار و انتظار کتاب بانوانه فاجعه تاجیک به کتاب آریاها یا آریانا

تبدیل یافت:

آریانا!

ای تهمتن، رستم فرزند بیزار،

در نبرد زنده‌داری فر تو،

مادر تو، دلبر تو،

خونبهای سنگر خون آفر تو،

من دگر سهراب قربانی ندارم!

طبق پاره‌ای از روایات موجود در طول پنج و نیم هزار سال در سیاره زمین بیش از ۱۴۰۰۰ جنگ صورت گرفته است. در نتیجه این جنگها بیش از ۳ میلیارد آدم قربان، هزاران ملک، شهر و ده‌های آباد و زیبا با خاک یکسان گشته‌اند. شهیدان بیگناه و بی‌پناه این قیامت خونین، بیش از همه مردم بیگناه بویژه زنان، کودکان، پیران و برجاماندگان^۱ بوده‌اند.^۲

من ز سنگر آمدم،

از سنگر مرگ جوانمردی،

باد از خاکستر سرد نبرد

اخگر سوزان فر می‌جست.

سوز جان تهمینه

از وحشت فاجعه

خونش را خبر می‌کرد،

رستم فرزندکشته

خودکش شب‌زنده‌دار

زخم سهراب عزیزش را

۱. برجامانده: ضعیف و ناتوان.

۲. این پاره‌های منثور از کتابهای مختلف مؤلف اقتباس شده‌اند.

به خوناب جگر می شست...

من ز سنگر آدم،
از سنگری که دیو وحشت،
ملت خورشید را
در چشم ظلمت کور می کرد.
ارغوانی بود از خون جوانی،
چشمه اشک،
پرچم عشق،
خاک بوی آتش و انگور می کرد...

من ز سنگر آدم،
از سنگری که دف نواز و پیش تازش را،
اهل عالم خوب بشناسد.
من ز سنگر آدم،
از سنگری که داور تاریخ
غالبش را غاصب و مغلوب بشناسد!^۱
فاجعه تاجیکان از دیدگاه دیگران

۱ - شعرهای در این کتاب آمده از مجموعه های گوناگون مؤلف گرفته شده اند.



استقلال، آزادی، خواه ملی یا خواه فردی از آسمان فرود نمی‌آید. سزاوار
استقلال باید بود! استقلال را، آمادهٔ استقبال باید بود!
آمادهٔ استقبال استقلال نبودن، بهای گران این جایزهٔ بی‌نظیر را ندانستن، منطقی
سازندگی آنرا درک نکردن، زندگی را در تلاش تلخ و گوارای زیستن انکار نمودن است.
فاجعهٔ تاجیک از نفهمیدن فلسفهٔ استقلال، از بی‌خردی پیشوایان، از بی‌چراغی رهنمایان،
از شب‌کوری چراغ‌داران، از رهنمای عاقل و عادل محروم بودن آزادی‌خواهان سر زد و
یک نسل نورآفر و یک وطن زیبارا به خاک و خون کشید...

«بر تو غم من رسید، بر من پشته...»

زن و جنگ! این دو مفهوم به هم مقابل، متأسفانه، در زندگی همیشه روبرویی
همدیگر قرار دارند. جنگ و کشتار در سیاره از کینه و عداوت دو برادر همخون قابیل و
هابیل سرچشمه گرفته، اسطورهٔ این رقابت خونین تا ما چنین رسیده‌است: «قابیل و هابیل
فرزندان آدم و حوا بودند. یکی کشاورز بود، دیگری چوپان. برادر کلانی به برادری خُردی
همیشه حسد می‌برد. عاقبت رشک و حسد قابیل به جایی رسید که هابیل را کُشت و خون
انسانی نخستین بار روی زمین را ارغوانی کرد...» و آنگاه بار نخست داغ فرزندان، جگرِ
نخست مادر بشر را شکافت.

و آنگاه انسان از بهشت بی‌مرگی، به خاطر عشق رانده شده، زهر نفرت را چشید.
این فاجعهٔ بشری را که فاجعهٔ تاجیک و افغان ادامهٔ آن است، آغاز هست، انجام نیست:

...در همه دور و زمانه،

از برای بچه‌های آدم و ماما حوا،

با همه پهناوریاها
صحن عالم تنگ بود.
مرد با مرد،
نسل با نسل..
سربسر می‌زد همیشه،
در زمین صلح‌خواه ما همیشه جنگ بود...

از بین دود و آتش، از دل ترکشها و سوختارها خطاب محکوم‌کننده جنگ آوای
ما در بالاست، اما شنونده ندارد:

جنگ آور زاد من نه، مرگ بنیاد من است،
جنگ‌را چون قاتل فرزندهای من کُشید،
در بهای جان طفلان در بهای من کُشید!..

جنگ در سرنوشت زن فاجعه فاجعه‌هاست، زیرا مرگ فرزند و برادر و شوهر، در
وجود سبزش نیروی سازندگی و خونِ آفریدگاری را خشک می‌سازد.
این حقیقت تلخ‌را جنگ شهروندی تاجیکان که در خاطره تاریخ همچون سنگر
خودکشی ملی ثبت خواهد شد با بی‌رحمی قیاس‌ناپذیر اثبات کرد:
آنان چو به جهل همزبانی کردند،
سنگان وطن مرثیه‌خوانی کردند.
زنهای فسرده گورکابی کردند،

طفلان گرسنه مرده‌بانی کردند...

در این جنگ نه تنها انسان بلکه گل و گیاه، دار و درخت، باغ و چمن نیز تیر خوردند:

«درختان سیاه‌پوش بودند. برگ و مغجه، نوده^۱ و تنه درختان سیاه بود. سیب‌ها بچه پرتافتند...»

در این روز عرصات طفلان نو به عالم چشم‌کُشاده شیر را با خون، خون را با شیر می‌مکیدند:

«طفلكم از پستان زخیمم شیر را با خون و خون را با شیر می‌مکید و می‌مکید...»

جهان توسط ادبیات نمونه برجسته مادران بیگناه، فاجعه کشیده را می‌داند که تهمینه^۲ یکی از آنهاست. او با فاجعه بشری خود پیکره بی‌نظیر عشق، پاکی، صبر، تمکین، بدبختی، ناکامی و بزرگی است که همدرد دارد و درمانبخش نه.

* * *

همه جنگها از یک تیر آغاز می‌شوند و آن تیر نخست دل مادر را می‌شکافد... کیست آنی که تیر قاتلش علیه جان برادر سلاح را ترک کرده‌است؟ این سؤال جواب ندارد هر چند همه سنگرهای خونین، مؤلف، کارگردان و بازیگران پس پردگی خود را دارند، و سر تیر همه درگیرها پیش از همه زنان و کودکانند، که جنگ شهروندی تاجیکان را نیز استثنا نیست.

۱. نوده: شاخه درخت. ۲. قهرمان شاهنامه فردوسی.

گاهی خود را سر اندیشه‌ای در می‌یابم^۱ که گوئیا همه جنگ و خون‌ریزیها محض به خاطر کشتن زن در وجود زن، برای تحقیر و پست زدن شخصیت والای او طرح‌ریزی می‌شوند. وقتی انسانی بیگناه تحقیر می‌شود، وقتی ناتوانی هدف جهل توانگری قرار می‌گیرد، حقیقت زخم می‌برد، عدالت کاهش می‌یابد، فضل و خیرد قیمت و عظمت خود را گم می‌کند. فقط در چنین حالت، درد ناتوانی بر علیه قدرت زشت حماسه‌توان را می‌آورد، حماسه‌توان روح را.

وابسته به موضوع کشف کردم که صمیمی‌ترین اشعار جنگی را بانوان گفته‌اند. چنین است که ترانه‌اشان در شادی و سرور نیز از حزن و اندوه خالی نیست. از آثار آنان چنان به نظر می‌رسد که گوئیا مردان دیده و دانسته نمایشنامه‌خونین جنگ مرگ را طرح‌ریزی می‌کنند تا که زنان با آب دیده و خون دل آنرا در جوشن سخت ابدیت ببخشند. با همه بیچارگی و خونین دلی پیش حادثات سرنوشت حکمشان، فغانشان، دعایشان، ناز و نیازشان شاعرانه و بانوانه است:

گل گفت مرا ز باغ آهسته برید،
من نازکم و مرا به گلدسته برید،
در کوچه عاشقان مرا می‌طلبند،
من بی‌گنهم چرا مرا بسته برید؟!

ایرزم روتردامسکی گفته است: «مردم عادی، در مجموع همه به جنگ نفرت دارند. تنها یک توده فاسق که از حساب بدبختی و ناکامی دیگران صاحب دولت و

۱. گاهی در سر خود اندیشه‌ای می‌یابم.

ثروتند، تشنه جنگند. هر فرد باید از راه اندیشه به منطق این بی‌عدالتی برسد و از خود بپرسد که چرا یک مشت اوباش با سرنوشت و آرزو و آرمان یک جمعیت بازیدن^۱ را به خود اجازه می‌دهند؟!...» به بهانه گاوی نیم عصر با مملکت همسایه‌اش جنگیدن یکی از دولتهای اروپایی افسانه و طنز نیست.

جستن تیری از کمان همانا فرق شهر و ده، شرق و غرب را از بین می‌برد. اینرا جنگ قومی یوگسلاوی در دل اروپا به نمایش گذاشت. تاریخ انسانیت در صفحات سبق‌آموز خود جنگهای زیادی را ثبت کرده‌است: جنگهای وطنی، قومی، قبیله‌ای، ملی، منطقه‌ای، ناحیه‌ای، داخلی، خارجی، جنگهای دور و نزدیک و غیره.

جنگ جهانی دوم (۱۹۴۱ - ۱۹۴۵) که بیش از بیست میلیون قربانی بر جا گذاشته‌است، برای خلق^۲ شوروی، نبرد و سنگر مقدس بود. مردم برای آزادی وطن خود با فاشیسم می‌جنگیدند و به غلبه خود باوری داشتند. تاجیکان نیز در این جنگ کارنامایی و جان‌نثاری بی‌همتا نشان دادند. اما جنگ شهروندی پایان قرن بیست که در خاک تاجیکان به وقوع پیوست، یا جنگ افغان، جنگ دیگر است. همه جنگها با مغلوبیت یکی و ظفر دیگری تمام می‌شوند، اما جنگ تاجیکان غالب ندارد. سبب و عاقبت‌های این سنگر خونین را وابسته به خواهش و بینش خود شرح و ایضاح دادن، بی‌رحمی گوش ناشنید برادر را علیه برادر سبب و عاقبت جستن، آنرا آورده و فرموده معنی کردن، دردمان را یا بار گناهمان را سبک نخواهد کرد.

جنگ تاجیک از خانه تاجیک سر زد. این همه وحشت و دهشت پیش نظر ما، در شاهدهی ما با شهیدی ما در مرز و بوم ما رخ نمود. این جنگ پیش از همه نبرد سیاهی

۱. بازی کردن.

۲. مردم.

علیه نور نبرد شب علیه صبح بود:

کرمک شبتاب را دیدند و گفتند:

صبح آمد،

آفتاب آمد!

شمع را کشتند،

خلق را در خون جهل خویش آگشتند...

این جنگ جنگ چراغ‌کش بود! قاصدان روشنائی، عاشقان صبح سیه‌کاری
ظلمت را تحمل نکردند و در نبرد نابرابر نور و ظلمت قندیل عشق و آرمان یک نسل
روشنائی خاموش شد. جنگ به قولی «آورده» تاجیکان، آن قدر «آورده» نبود. ریشه‌اش از
غیشی اندیشه خودمان بود. این جنگ، الحق جنگ بی‌امان کهنه و نو، جنگ بی‌چراغی،
جنگ کهنگی با عشق و امید سبز و جوان، جنگ خودکشی، خودناشناسی، بی‌نوایی،
مفلسی، بیچارگی، بردگی، جنگ در دم ورطه ناامیدی قرار داشتن بود:

...جنگ تاجیک بود

جنگ بی‌نوایی،

جنگ تاجیک بود

جنگ تاخدایی.

جنگ تاجیک بود

جنگ بی‌خدایی!

جنگ تاجیک بود
جنگ کندن زولانه‌ها از پای لبها،
جنگ تاجیک بود
جنگ پنبه منت کشیدن،
جاودان از گوش خاطر،
جنگ تاجیک بود
جنگ خودخلاصی،
جنگ تاجیک بود
جنگ خودشناسی!

زنان سرکردگان و آتش‌دهندگان و اشتراک‌کنندگان جنگ نبودند، بلکه جنگ در
سرنوشت آنان شرکت کرد.

زنها، زینهار به جنگ نگریدند، بلکه جنگ به آنها گروید و کشته‌آرزو و امیدشان
را با داس تیز خود بی‌رحمانه دروید. هر کدام را از این سنگر بی‌رحمی یک مشت آه و
آرمان ماند و یک قسمت خاطره، و این خاطره بدون اختیار شاهدان و شهیدان این سنگر
وحشت در مرم‌هستی حکاکی شد، خاطره شادی‌کش و غم‌پروری با نام جنگ
شهروندی. خاطره‌ای که در خاموشی‌اش فغان ترکنده خواهد داشت.

* * *

کتاب «زن و جنگ» گفتگو، درد دل، نالش و نیایش انسانی، خاصه بانوان تاجیک
و تاجیکستانی، افغان و افغانستانی، این شاهدان و شهیدان جنگ شهروندی است که

خود بدون اختیار و انتظار تگسوز آتشش بوده‌اند. از زبان شاهدان و شهیدان جنگ، آوردن داستان دهشت و وحشت این فاجعه، حکم زنانه جنگ است. حکم علیه آنهایی که برای پیاده کردن اعمال زشت خود یک ملت قدیمی صاحب فرهنگ و تمدن عالی را به خاک تحقیر و بیچارگی نشانده، یک وطن فردوس‌نمارا به خاک و خون کشیده‌اند. در این اثر ملت و مذهب، نام و نسب، مکان و محل، کسب و پیشه شاهدان، شهیدان و قاتلان با سببهای گوناگون با خواهش زنده‌ها، به پاس خاطر مرده‌ها مستعار آمده‌است.

مؤلف که خود نیز شاهد و شهید ناچار این فاجعه بشری است، در بیان دهشت و وحشت آن داور، گذشته ۷ از آن حکم‌گذاری را به خود اجازه نداده‌است، زیرا صدقاً بر آن است که اشتراک‌کنندگان ناچار این سنگر بدون غالب در مجموع همه قربانیانند، قربانیان ارزان سیاست.

نگارنده این فاجعه درک منطقی واقعه را به تاریخ حواله کرده‌است، زیرا حکم این داور بی‌غرض و بی‌منت را هیچ‌گونه دادگاه و دادخواه بیکار کرده نمی‌تواند.

خاصه حکم آه سوزان مادران را!

خاصه حکم‌نامه سؤالهای بی‌جواب طفلکان یتیم را...

برد تاجیک از این باخت دهشت‌بار چیست؟

- یک نسل در خون خود آغشته، شهرهای ولنگار، خانه‌های سوخته، باغهای بی‌ثمر، دل‌های شکسته، یتیمان بی‌صاحب، عروسان بیوه‌مانده، مادران جگرسوخته، زندگی‌های بی‌سامان...

- در بهای این همه قربانی به مادر تاجیک و فرزندش چه رسید؟

ای مادر جان منم به خون آغشته،

گورم کردند قاتلان ناگشته.
از همت خائنان ز سودای وطن،
بر تو غم من رسید، بر من پشته!..

با وجود این همه پرسشهای بدون پاسخ، قلعه فاجعه تاجیکان بی‌کلید نبوده،
مفتاحش در جیب آنهایی است که از حساب میلیون‌ها قربانی به هدف خود رسیدن را علم
سیاست نامگذاری کرده‌اند. کارگرد آنها و بازیگران این جنگ نیز به خاک ما از سیاره دیگر
نیامده‌اند. روز سیاه به سر مردم آمده، این قیامت که در خاک آریاهای قدیم در پایان قرن
بیست قایم شده، اسطوره‌ای نیست. هدف از آوردن نقل جانکاه شاهدان به خاطر
سبق‌اندوزی نبوده، بلکه به عذر و توبه کشیدن آنهایی است که با بهانه عقیده‌ای و هدف
ناچیزی در صورت آدمی درندگی کرده‌اند. هیچ عقیده‌ای کامل بوده نمی‌تواند. خاصه
عقیده گروهی و توده‌ای، زینهار جوابگوی آرزو و آرمانهای جمعیت نخواهد بود!

* * *

این کتاب را آغاز هست، انجام نیست. آنچه در آن آمده‌است، ذره‌ای است از
اندوه بی‌پایان انسانی. دوام این کتاب را دیگران خواهند نوشت: به طریق خود، از دیدگاه
خود، با طرز بیان خود، وابسته و پیوسته به عدالت و انصاف خود...
پیش از آغاز اثر به بسیار ناحیه‌های جنگ‌زده و جمهوریهایی که فراریان اجباری
از جمله زنان بی‌خانمان مسکن دارند، سفر کردم.
با فرزند و برادر، شوهر و خانمان گم‌کردگان در روسیه، ایران، سرزمین افغانستان،
قرقیزستان و قزاقستان و دیگر ممالک صحبت داشتم. داستان سرنوشت یکی از دیگری

دهشت‌ناک‌تر بود. وقتی که جنگ با پنجه خونین در آنان را کوفت، همه یک نام گرفتند: قربانی. مادر تاجیک و روس، ایرانی و افغانی، چچنی و داغستانی، فلسطینی و لبنانی... در روبروی جنگ همه به یکدیگر مانند بودند. رنگ خون همه سرخ بود. فاجعه ملت نداشت.

نقل شاهدان این فاجعه بشری - نقش جنگ در قسمت زنان داستان سنگینی را آفرید که نه تنها نوشتنش، گمان می‌رود خواندش نیز آسان نخواهد بود. این کتاب را با تمکین بایست خواند. به خاطر کشتن حس جنگ در وجود انسانها حقیقت تلخ آنرا تحمل باید کرد. به حرف شاهدان که زنده‌دار روح شهیدانند، گوش باید داد تا به زندگی احترام بگذاریم.

تا که در گرداب ترکش ناامیدی غرق نشویم.

تا از نفرت و دلمانگی^۱ نمیریم.

تا روزگار شایسته و زیبایی را از سر بگیریم...

«مرگ یک انسان فاجعه، مرگ انسانها آمار است!» این گفته فیلسوف آلمانی

فردریک نیچه است.

به دریافت کمینه^۲ مرگ هزاران از مرگ یکی آغاز می‌شود، زیرا هزار از یک سرچشمه دارد، زیرا موجودیت هزار بدون یک امکان‌ناپذیر نیست. داستان جنگ را از نقل یک چند زن آغاز کرده، در جاده سرنوشت پردرد و پرتحقیر آنان با صدها سرنوشت یکرنگ فاجعه‌آفریده روبرو گشتم. هر قسمت به سر خود یک کتابی است، نانوشته و از این رو نخوانده...

۱. نومی‌دی.

۲. کمترین

دوستی دارم به نام سیدبیک صفربیک شاگرد دانشگاه هنرهای زیبا، عاشق زندگی. این رامشگر از پرخاش و خشونت دور، و در گوشه دلش از جنگ برادرکشی تیرپاره‌ای یادگار دارد.

تیر عشق یار و دیار در دل خونشار، ناچار ترک وطن کرد. در غربت زندگی شایسته‌ای از سر گرفت. سزاوار زحمت و هنرش، روزی و روزگار خوبی دارد، اما با پاره تیر در دل. هر گاه قتل پدر موی سفیدش به یادش رسد، هر گاه خانه سوخته‌اشان پیش نظرش آید، هر گاه پشته‌های گل‌افشان وطن را پُرسان شود، این تیر پاره، این بیگانه آشنا، بی‌رحمانه خود را یادآور می‌شود.

سیدبیک درد تیرپاره‌ها مردانه تحمل می‌کند، زیرا آن تیرها هم‌قسمتش گشته‌است. همچنان هر یک تاجیک، هر یک تاجیکستانی، علی‌الخصوص بانوان هر کدام از این جنگ تیرپاره‌ای در دل یادگار دارند که از تکان یادی درد جانکاهی در دلشان ایجاد می‌شود. با همه زخم نهان و عیان ملت تاجیک چون مرغ سمندر دیگرپاره از خاکستر خود رو زده، سوی گردون سازندگی بال پرواز باز کرد و بزرگی خود را در تحمل کرد، ولی فاجعه فاجعه‌ها را به عالم و آدم نمایش داد.

جنگ تاجیکان در دهشت و بی‌رحمی کم‌نظیر بود. صلح و آشتی تاجیکان نیز که از خرد و فضل ملت سرچشمه دارد، بی‌قیاس است. ملت پریشان با دعای صلح و وحدت در زبان، آیه عشق و وفا در لب باز به هم آمدند:

آب اگر صد پاره گردد باز با هم آشناست!

باز این مرز بلندآوای فرهنگ و سخن‌را،

تیر نه،

تزویر نه،
نحقیر نه،
شاهنامه با جهان فاضلان پیوند خواهد کرد.
جنگ تاجیک،
در بهای جان یک نسل پرآرمان،
ملت صدپاره تاجیک را
بر علیه خصم تاجیک،
جاودان کفشیر خواهد کرد،
جاودان پیوند خواهد کرد!..

* * *

از جنگی که در هر قدم یک روی زشت و بی قیاس جهالت را نموده است، از جنگی که غالب ندارد، خالصانه و خونسردانه قصه کردن آسان نبود، زیرا آنچه از سر مردم بیگناه و بی پناه گذشت، بیشتر از جنگ بوده:

«...آنهايي که در باره جنگ کتاب می نویسند یا فیلم بر می دارند اول نزد من بیایند، داستان خونین قابیل و هابیل را از من بشنوند. در این جنگ نامه هر کس باید نقش خود را ببازد^۱. نقش مرا جز خود من هیچ کس بازی کرده نمی تواند...» از دم جنگ جنگان زنده رهیدن، حاتمانه قاتلان خود را بخشیدن، عاشقانه زیستن، عشق ورزیدن، فرزندان به دنیا آوردن...، بزرگترین، زیباترین غلبه است، غلبه زندگی به مرگ!

۱. ایفا نماید.

و اگر روزی در یکی از قله‌های بلند کشور پیکره بزرگی و توانایی، عشق و زیبایی و صبر و تمکین را بگذارند، آنرا از سیمای نازنین بانوان تاجیک بایست طرح‌ریزی کرد. از سیمای آنی که در فاجعه نیز زیبا و تواناست. از سیمای آنی که در دم مرگ نیز عشق زندگی را می‌سراید. از سیمای آنی که خود را از درد و حسرت و ناکامی برای جاودانی ساخته‌است...

«شنیدیم در باره جنگ کتاب می‌نویسی. تو دان و خدا، کتابت را بی ما نویس! ما می‌گوییم تو گوش کن. ما می‌گوییم، تو نویس...»
و آنها گفتند و من گوش کردم، هرچند گاهی می‌خواستم کر باشم و قصه‌اشان را نشنوم، و آنها گفتند و من نوشتم، هرچند بار نخست از پیشه خود ناشاد بود... روش این اثر محزون را به صمیمیت نقل شاهدان حواله کردن نیز یک نوع فراری بود از حقیقت.
جنگ را به یاد آوردن، بار دیگر بدون اختیار وحشت و دهشت آنرا از سر گذراندن است. اما جنگ را به زندان فراموشی افکندن، سبقش را ندیده گرفتن، نقشش را از خاطر خاطره تراشیدن نیز خیانت است، خیانت به روح پاک شهیدان بیگناه. گذشتگان بیهوده نگفته‌اند: «فراموش کردن یک جنگ جنگ دیگری را بر می‌انگیزد...» ما نیز در آه و ناییش شاهدان این فاجعه بشری جنگ را از آن به یاد آوردیم که جنگ دیگر باره یاد ما نکند. بزرگ‌ترین عمل انسان، خاصه مادران آفریدگار، برای حق تلاش ورزیدن به رغم جهالت و ظلمت و قنديل نور و ضیا را افروختن است.
ای کاش، هر مادری که فرزند به دنیا می‌آرد و از این طفل پاک با هدایت، با محبت یا جهالت او فاضلی یا قاتلی به وایه می‌رسد، در برابر زندگی با درک مسئولیت خطاب کند:

شمع در کف،
توبه بر لب آمدم،
من برای کشتن شب آمدم!

صبح نو
چون قاصد نور و ضیاء،
در مرگ تزویر و ریا،
بر زندگی و زنده‌ها،
نورآفرین امید می‌خواهد.
خسته شد از ظلمت‌افروزی
چراغ جاودان آسمانها،
زندگی از دم‌اژدر گذشته،
از زمین آسمانها
باز یک خورشید می‌خواهد!

شمع در کف،
توبه بر لب آمدم،
من برای کشتن شب آمدم!..

ملت ناشناخته

م. دیک

جامعه شناس

بار میراث تاریخ و فرهنگ و ادبیات هزار ساله عالی را برداشته، توانسته هر گاه از اخگر خاکستر خود زنده شدن و مشعل خودسازی افروختن با مدار عقل سازگار و خطا و اشتباه خود سبق آموختن، در ناامیدترین لحظه‌ها به زندگی چشم امید دوختن، از دشمنان خود دوست ساخته توانستن، به آینده باوری داشتن... این ملت را گل سر سبد ملت‌های جهان خواهد کرد! به دریافت من ملت تاجیک در سطح جاه و مقام خود هنوز شناخته نشده است.

مرگ در غربت

کمپیر ماهتابی

وادی و خش

شنیدیم در باره جنگ کتاب می‌نویسی. تو دان و خدا، کتابت را بی ما ننویس! ما می‌گوییم، تو گوش کن. ما می‌گوییم، تو نویس. روز سیاه بر سر ما آمده را، حق تعالی به سر خوک صحرا نیارد. ما پاده بودیم و تانک و توپ پادبان. نیم خلق تگ چرخها چپاتی شد. در پیش دریای^۱ پنج بود، در پشت تیر و تفنگ. جان خدایی گفتیم سوی دریا دویدیم. شماره غرق شدگان را هیچ کس حساب نکرده است. دریای پنج از آدم سیر شد. آنهایی هم

۱. دریا: در زبان فارسی تاجیکستان به معنی رودخانه.

که از دم دریا و تیر و توپ جان به سلامت بردند، در قطار مرده بودند. خاک غیر، لهجۀ ناشناس، هشتک باد بیابان و ریگ باران...

به خاک افغانستان رسیده نرسیده، اول مرده‌امان صاحب مکان شد، بعد برای خودمان خَسْکِپَه^۱ راست کردند. روزی که اولین مرده غریب خاک را به خاک می‌سپاریدند، مرد و زن، خُرد و کلان، پیر و کمپیر، با یک آواز ناله می‌کرد. غریبی همه را شاعر کرد:

در غربت اگر مرگ رسد در بدنم،
آیا که کند گور و که دوزد کفنم.
تابوت مرا سوی بلندی ببرید،
شاید که رسد بوی وطن در بدنم.

با سر سختمان، با بَچ و کچمان^۲ از باغهای بهشتی و آبهای روان تقدیر ما را به بیابانی دَنگله کرد^۳ که مکان مور و ماران بود.

مردم از در و درگاه خود رانده و از دو دنیا مانده، روی زمین چشم سوی آسمان حیران ماندند. در پنجاه سال ما کوهستانیهای سرسخت را دو مراتبه مهاجر کردند. من

۱. آلونک از خس و چوب.

۲. فرزندان

۳. پرتاب کردن.

مهاجر گفتم، شما گریزه فهمید. گریزه چه، از دهان یک اژدها به دهان اژدها دیگر، از یک جنگ به جنگ دیگر گریختیم. زیاده از بیست سال است که جنگ خاک افغانستان را با هیلکش^۱ می‌بیزد. ما که راه دیگر و جای دیگر نداشتیم، خود را به این جنگستان زدیم. جانت تنگی کند، خود را به دیگ روغن جوش می‌پرتایی. پدر و مادرانمان نقل می‌کردند که وقتی کوهستانی‌ها در گرمای تابستان از جاه و جلال قیمی مجبوری با ضرب تیر و تفنگ مهاجر کرده، به دشت کربلای وادی و خش پرتافتند، در چند روز از نشف زیاد خلق مانند ماهی بی‌آب مانده دهان واز کرد و مرد. بلندی بلندی است، پستی پستی. کدام عقاب در هیلچه^۲ مرغ زیسته است؟

خُرد بودیم، آن روزهای سختی را که یک تاجیک به سر تاجیک دیگر آورده بود، یاد نداریم. ما یاد نداریم، اما شاهدان کم‌چین آن روز عرصات، همین که سر بر سر زنند، آب چشمشان شش قطار می‌شود. همه چیز را فراموش کرده می‌شود، اما تحقیر و بیرحمی را نی. آنها آه می‌کشند و سر آواز یکدیگر را گرفته بُید^۳ می‌گویند:

ای خانه برآمدُم نمایون می‌رم،
در ماشین سوار شدم پایون می‌رم،
در ماشین سوار شدم رُباعی می‌گوم،

۱. الک، پرویزن، غربال.

۲. لانه.

۳. در زبان عام ترانه یا سرود را بید نیز گویند.

این بیده برای زنده‌جدایی می‌گوم.

به ما، بخت برگشته‌های بی‌روزی هم، تقدیر روز سیاه پدر و مادرانمان را مناسب دید. فرق در آن بود که آنها در وطن می‌مردند، ما در غریبی. از این رو مردن ما مشکل‌تر بود. روزانه کوهها، شبانه چراغهای وطن را از دور می‌دیدیم و از درد و الم مانند موی در آتش افتاده می‌ورجیدیم^۱. هیچ کس امید زیستن گذشته با از آن به دیار بازگشتن را نداشت. چند سال در افغانستان جنگ‌زده زیسته یک بار صدای تیر را نشنیدیم، چونکه صدای تیر و تفنگ ما را از وطن رانده و در دریا گورانده، همیشه در گوشمان صدا می‌داد. حیف که خاک زبان ندارد. اگر زبان می‌داشت، مزار گریزه‌های تاجیک در خاک افغان یک عالم دهشت‌گفتنی و شنیدنی را قصه می‌کرد. دهشت روکنی و موکنی مادران بچه مرده را، دهشت با شانه‌هایشان گریستن مردان پهلوان، را دهشت چشم سوی وطن جان‌کندن و مرده نتوانستن کمپیر^۲ الم‌بی را...

بیچاره کمپیر غریب‌خاک شد. پروردگار رحم ما را خورد که به دیدار خویش و تبار و خاک‌بوسی دیار رسیدیم. وقت بازگشت مردم گریزه روی زمین چارزانو افتاده، خاک‌بوسی پیر و جوان را، خاک را به دیده توتیا کردن زنان را شاید دیده باشید؟! هر شب کمپیر الم‌بی را خواب می‌بینم. می‌گویند ارواح بی‌صاحب مجبور شود، صاحب‌درک‌کابی خانه شوی زنش می‌رفته‌است. بیچاره هیچ کس ندارد. زاد و بنیادش را بی هیچ گناه کشتند.

۱. به خود پیچیدن.

۲. در اصل کن پیر یعنی زن پیر، پیرزن.

یک خانه بچه و نبیره و ایبره بود که نبود.

در دم مرگ با پخته^۱ لبانش را نم کردم، به جای همه من پرگناه بهلش کردم،
منهش را بستم.

اما زود زود در خواب خبر گرفتن کمپیر غریب خاک مرا بی ضابطه کرده است. چه
گپ دارد، نمی دانم. هر دفعه می خواهم بگویم که «ای دگانه قیامتی، خدا رحمت کند، مرا
زود زود خبر نگیر. بنده خدا همه میرنده است اما حالی مرا سراسیمه نکن که نمی روم.
نو خانه و در سوخته و ولنگارم را آباد کردم. نو سفیل و آغل و کاهدان را انداوه و
سفید نمودم. نو^۲ دیگدان و تنور نو ساختم. نونهلان باغ سوخته نو گل و غوره بسته اند...
بهانه نرفتنم کرایبی است، دختر خویش. به خدا از دیدار وطن سیر نشده ام.
خاکش را بوسیدم. گرد و چنگش را به دیده توتیا کردم، اما از بوییش از دیدارش سیر
نشده ام. هشتاد سال عمرم یک طرف ماند، چند سال غریبی یک طرف. از بوی وطن، از
روی وطن سیری ندارم. دگانه قیامتی، خدا هفت پشت را رحمت کند، ما زندگی کنیم!...»
البته این سخنهارا ته دلم می گویم، اما می گویند که مرده ها گپ نگفته را هم
می فهمند. اگر نمی فهمیدند، روح حسرتی کمپیر بیچاره هر شب نیم دنیا را طی کرده، از
کوه و پشه از دریای پنج گذشته به خانه اش نمی آمد. ارواح کمپیر بیچاره وطنش را
می شناسند و خانه اش را نی. در خانه ای که هفت پشتش زیسته است، دیگران زندگی
می کنند. قصه «جغد در خانه کبوتر» را شنیده بودم. مرده هی بلاها را دیدیم.

۱. پنبه

۲. به تازگی.

شکر، هزار شکر. خدا از این بد نکند! تو دان و خدا، کتابت را بی ما ننویس! ما نوشته نمی توانیم. ما می گیریم و می گوئیم، تو نویس و نویس. از ما گفتن، از تو نوشتن...

* * *

پیشه پیشینه ام را

صنعتم را،

یاد می آرم،

هر گهی در بیخ گوشم،

عسکران

با تیر

غژک می نوازند.

هر گهی

که از عتاب پیشه خود،

در خیابانها

بیابانها

به سمب موزه

تمبک می نوازند...

من از این تمبک

از این ضربی که خون را،

در تناب نبض
چون حرارت سنج
بالا می‌برد،
بر زمین خواهم فرو رفتن
چو میخ آهنین.
من از این تندر،
که مردی را به خاک راه یکسان می‌کند،
جاودان کر می‌شوم.
منکر بنیاد و اصل خویشتن،
بر خدای ننگ و ناموسم
مظفر می‌شوم:
مرده‌ها را می‌فروشم،
زنده‌ها را می‌فروشم،
صاحب بی‌صاحب گنجینه و زر می‌شوم...

پیشه پیشینه‌ام را
صنعت‌م را
یاد می‌آرم؛
هر گهی که بی‌سران،

با سر سبزم
بیازند.
هر گهی از من
من دیگر بسازند،
هر گهی اندر سر و چشم و دلم
با سمب موزه
طبل پیروزی نوازند!..

* * *

مردن نمی خواهم

نورالله

قماندان

روی سیاه جنگ، روز سیاه جنگ، وحشت و دهشت آن با همه پهلوهایش بعد
محاربه نمایان می شود. وقتی خاموشی و سکوت شب کوهستان را نالش و فغان مردانه
فرا می گیرد، آن گاه معلوم می شود که چه بی رحمی، چه گناه نابخشیدنی آدم به آدم روا
دیده است. در تاریکی سنگ و کوه، گل و گیاه، جاندار و بیجان همه یک رنگ دارد - رنگ
سیاه. من به این رنگ وحشت نما نفرت دارم. این رنگ اجل هزار رنگ دل بیجاکننده
ناعیانی هم دارد: خون به خاک آغشته، سرخ سیاه، سیاه سرخ...
شب وقتی از زیر چادر سیاه صدای ناله عسکران زخمین، این بچه های با

ارغمچین به میدان جنگ آورده از دو جانب بلند می‌شود، به نظرم آسمان به زمین پُرو^۱ می‌شود. در چنین شبها روز محشر را به چشم خود بارها دیده‌ام. این شبها در روز روشن هنوز هم هر گاه و هر جا خواهند پیش چشم نمایان می‌شوند.

مردی را دیدید که بی خودانه با خود گپ می‌زند، دندان به هم می‌ساود، قلم یا ناخنش را می‌خاید، مشت گره کرده، به میز یا دیوار می‌کوبد، دشنام می‌دهد، کسی را نکوهش یا نوازش می‌کند... این منم! این منم یا آنهایی اند که مانند من ناچار از این سنگر مرد را بیچاره‌کننده گذشته‌اند. در میدان مبارزه، شکر خدا، پشتم را کسی ندیده‌است. اما وقتی سخن از قتل جوانان بیگناه می‌رود، التماس، به من جنگ‌آور سنگردیده و کمر جنگ را شکسته از مردی و مردانگی از شهامت و جوانمردی افسانه نگویید!

گوش من صداهای دیگری را در خود دارد: صدای جانکنی را، صدای انسانهای تشنه زندگی را، صدای نالش بچه‌های زخمین را، صدای نالش آنهایی را که با جسم تیرپالا از عذاب درد راضی‌اند بمیرند، اما مرده نمی‌توانند...

آنهایی که در باره جنگ کتاب می‌نویسند یا فیلم می‌گیرند، اول نزد من بیایند، داستان خونین قاییل و هابیل را از من بشنوند. در این جنگ‌نامه هر کس باید نقش خود را ببازد. نقش مرا جز خود من هیچ کس بازی کرده نمی‌تواند:

- آچه‌جان^۲، می‌میرم!

- آچہ، آب! آب! آب! آبم نمی تنی یی! ^۱

- صدقهٔ اکہ^۲ دشمن، زودتر مرا کش، خودم مرده نمی توانم!

- پرررانن^۳ منه اکه، نامردی نکن، پرائن!

- گمندیں، اول منہ یرانین!..

۴ - چوہ منہ کشتین؟ آچم دیگہ بچہ نداره! من میرم، آچم می میره، آچہ جان، آآآب!..

مگر چنین فغان را چنین ناله جانکاه مردانه را می توان فراموش کرد؟!

در چنین حالت برایم دوست و دشمن وجود ندارد. در چنین لحظه‌ها من مرد نیستم، بلکه یک درزه^۵ خس و خاشاکم. برای سوخته خاکستر شدنم، یک دانه گوگرد بس است. محض در چنین حالتها درک کردم که با من، با یک زحمتکش از مکر و ریای سیاست دور و از پی رزق و روزی خود سرگردان چه خیانت نابخشیدنی را روا دیده‌اند. خیل هم‌مندانه توانسته‌اند که از من و منها قاتل برادر خود را بسازند...

محض نالهٔ همین جوانان بیگناه که دینه جسم و جانشان سرشار عشق و آرزو بود و اکنون بین سنگهای کوهستان چون مرغ بسمل جان می‌کنند از پیش چشمان سیاهی گرفته‌ام پردهٔ غفلت را برداشت.

۱. به من آب نمی دهند.

۲. برادر، صورت تاجیکہ، آقا.

۳. پیراندن - تیر زدن.

۴. چه به، برای چه، به چه علت.

۵. بسته.

و من دهقان ثانی و قمندان^۱ کنونی که یگانه راه قصاص و غلبه را علیه رقیبان هم‌تبار خود در جنگ و کشتار می‌دیدم، با دهشت فهمیدم، خود نیز مانند این بچه‌های زخمین، قربانی‌ام، قربانی سیاست و سیاست‌مداران. قربانی که توده بی‌مذهب و بی‌ایمان از روی مرده ما به هدف زشت خود رسیده‌اند:

- آچه، آچه‌جان، می‌میرم!

- آچه‌جان، آب!..

در تلواسه جان مادران خود را یاد کردن و به امداد خواندن فرزندان طبیعی است، اما یک بار از پدران یاد نکردن صدها عسکران زخمین مرا سر اندیشه‌ای آورد که ما مردان نزد پسرانمان سر تا پای گنه‌گاریم.

ما آنها را مجبوری به میدان جنگ کشیدیم!

ما از آنها قاتل برادر خود را ساختیم!

آنها زینهار گناه مارا نمی‌بخشند!

مادران هیچ گاه سر گهواره طفلان از جنگ و خشونت و زورآوری «اله»^۲

نمی‌گویند. از بین صدها عسکر زخمین، نفری باری در دم مرگ «پدر» نگفت.

درک این حقیقت تلخ از خواب غفلت بیدارم کرد و فهمیدم که بچه‌های آن طرف سنگر نیز برادران و فرزندان منند. آنها را سر تیر کردن، دیده و دانسته فرزند خود را، برادر

۱. صورت ترکی شده واژه Commander.

۲. لالایی.

خود قتل کردن است.

- آچه، آچه جان، من می میرم!

- مادر جان، بُوه جان، ایه جان، ایه جان، نَنیک، آنه جان، مه، ننه جان... مردن

نمی خواهم!..

از نالش جانگداز جانکنی این نوران تشنه زندگی این قربانیان بی منت و ارزان

بازیهای کثیف سیاست سنگ خارا هم آب می شود.

اکنون فهمیدم که چرا مردم ما این قدر به شعر عشق و اعتقاد داشته اند. انسان

شب را در چنین سنگر روز کرده و زنده از آن بیرون آمده را تنها تسلائی شاعرانه از دیوانه

شدن از خودکشی از جرّری^۱ نگاه می دارد...

* * *

مردها می گریند

گلر خسار صفی

دوشنبه

این مرد سنگردیده نقل می کرد و سرشکش را نگاه داشته نمی توانست. حقیقت

در بهای جان صدها قربانی بیگناه کشف کرده اش برایش انجام نه، آغاز جنگ بود.

او می دانست که یک عمر این نوجوانان عاشق با نگاه پرسؤال و محکوم کننده

پیشارویش رخ نموده، زندگی اش را به مرگ تدریجی تبدیل خواهند داد. می دانست که از

۱. جر: پر تگاه؛ جرّری: افتادن به پر تگاه.

تیر این نگاهها پناهگاهی وجود ندارد.

این مرد سنگردیده می‌گریست، زیرا نگریسته نمی‌توانست. زیرا در چشمهٔ چشمان زنانی که بچه‌هایشان را برای هیچ سر تیر کرده بود، دیگر اشک نمانده بود:

بسکه آتشگه انصاف کیان سرد شده‌ست،

بردها^۱ می‌گیرند.

بسکه اندر دل رحمان زمان شفقت نیست،

دردها می‌گیرند.

بسکه در چشمهٔ چشمان زنان اشک نماند،

مردها می‌گیرند!

مردها می‌گیرند!

* * *

نامه‌ها، دل‌پاره‌ها

س. حسن اُوا

فرانگین

وقتی هواپیماهای نو روی قشلاق پیدا شدند، تگ شکمشان در آفتاب برق

می‌زد. این جلای مثل برف رخشان و خنک ترس و وهم آدمان را ده چند می‌کرد.

۱. سردیها.

وقتی تیر به سر مردم مانند ژاله می ریخت، زنان سرهای خود را دو دسته داشته به زمین می نشستند. کودکان مانند جوجه زیر دامن مادران پنهان می شدند. بعد رفتن هواپیماها آنهایی که هنوز دل و جگر نمردن داشتند، از پی گور کردن شهیدان و شستن و بستن زخم تیرخوردگان می شدند. یک طفلک بیچاره را که به دامن مادر شهیدش ده پنجه چسپیده بود، به زور از جسم مثل یخ سرد کردند. طفلک بی روزی زبان نبرآورده گنگ شده بود.

* * *

آخرین شهباز، از پرواز ماند،

در تگ باران تیر.

واپسین فریادرا در لب نشاند،

نعره شیطان تیر.

جسم من

چون صید زخمین است

در دست تو صیاد،

پر بکن،

پر بکن!

اما به نرمی پر بکن،

درد تحقیر است،

تحقیر است،

تحقیر!..

* * *

مرگ گریزه‌ها

ز. بابایوا

فراتگین

فاجعه تاجیکان که در پایان قرن بیست به وقوع پیوست، بعد از دست رفتن سلطنت سامانیان پر خون‌ترین، دهشت‌ناک‌ترین و پیچیده‌ترین فاجعه ملی است. شاید با سپری شدن صدساله‌ها، عالم و آدم به درک آن برسند، سبب و عاقبتش را خالصانه و داورانه تحلیل و تحقیق بکند، به درک بی‌رحمی چشم نادید و گوش ناشنید برادر علیه برادر برسند. هواپیماهای حربی چنان پست پرواز می‌کردند که گویا سرنشینانشان قصد بالای بامها فرآمدن یا حساب کردن مرغ و جوجه‌های مردم را داشتند. هواپیماها خانه‌های آباد و حویله‌های^۱ پرآدم را هدف تیرباران قرار می‌دادند، اما ما قشلاقیهای ساده اینرا نمی‌فهمیدیم و به جای پنهان شدن یکجا جمع آمده شکار مرگ را آسان می‌کردیم. در یکی از چنین روزها دو ذات قدیست بدروی، بیست سی مرد تهمتن را پیش‌انداز کرده به قتلگاه به ساحل دریا می‌بردند. نه اسیران را می‌شناختیم نه سلاح‌داران را، اما که و چه بودن آن دو گروه از سلاح و لباسشان معلوم بود. اولیها گریزه بودند،

دومیها دنبال کنندگان گریزه، سرکن ها.

مردان اسیر یا گریزه ها کفش دریده و لباس فرسوده داشتند و با وجود عذاب و افسردگی بقوت و تنومند می نمودند. سلاح داران، برعکس لاغر و گردن باریک بودند. اگر یکی از اسیران مشتی پس گردنشان می فرآورد، استخوانهایش آرد می شد. جوانان تهمتن به آن دو آدمک به مثل میخ گساله نه تنها مقابلیت نمی کردند، بلکه به استقبال مرگ خود اطاعت کارانه راه می کشیدند. دیری نگذشته به معنی خاموشی مردان اسیر رسیدیم. اول سایه های سیاه را روی برف سفید دیدیم، سپس هواپیماهای آهنین حربی را. این مرغان آهنین مرگ بار از بالای سر آن بیچاره های خدا، پست پرواز می کردند. چشم سلاح هر یکی را به نشان می گرفت. عجیب بود که هواپیماها صدا نداشتند. گریزگان تا لب جر رسیده، اطاعت کارانه در جای ایستادند، هواپیماها مانند کرکس گرد سرشان به پرواز آمدند. منظره دهشتناکی پیش نظر جلوه گر شد.

اسیران باری به آسمان نگاه نکردند. برعکس هر قدر به قتلگاه نزدیک می شدند، همان قدر سرشان می خمید و نگاهشان به زمین میخ کوب می شد. ناگاه صدای تیرباران اطراف را به لرزه درآورد. جوانمردان مانند برگ خزان به ورطه پریدند. این صدای قاتل پرده گوشها را نیز پاره پاره کرد. مغز اندر مغز سرمان از صدای غرش و ترکش پر شد. هواپیماها صدا داشتند، اما گوشهای ما را ترس و هراس بیچارگی و ناتوانی کر کرده بود.

* * *

از دفتر بانوی فراری

«از خون دلم خاک وطن رنگین است...»

این رباعیها که از دفتر دخترک فراری و خشی با نام زیبای صدبرگ روبردار شده‌اند، اصلاً مال مردمند که وابسته به واقعه و حادثه تحریر و تکمیل یافته‌اند. ارزش واقعی این ترانه‌های کهنه و نو ساده و پرغم پیش از همه در حالتِ حالِ گویندگان و زمان و مکان به وقوع آمدن واقعه ظاهر می‌گردد. این سروده‌های محزون بانوانه گواهنامه، بلکه عیب‌نامه‌ای را می‌مانند که در زمان و مکان معین انسانی بلکه جهل بر عدل و فضل روا دیده‌است.

* * *

ای دریای پنج از تو المها دارم،
یک دسته گلی بالای موجا دارم.
یک دسته گل چیده و یک ناچیده،
یک خواهرک غریب و تنها دارم.

* * *

فرزند پدر، مهاجر هرجایی،
چشمان سرم کور شد از رهیمایی.

ناموس منہ اینجه به سودا ماندند،

ای اکّه بی‌ننگ تو کی می‌آیی؟!

* * *

وطن به کها ماند و غریبی تن تو،

جای که کشاد شد از رفتن تو؟

بیگونه بسی نبود، ای دادر جان،

که خویش و تبار تو شدس دشمن تو.

* * *

دریای کلان گذر ندادی اکمه،

از باغ وطن ثمر ندادی اکمه.

دشمن دشمنی مردت نیابه کفنه،

مارا کشتن خبر ندادی اکمه.

* * *

گندمک خوشه‌بسته می‌گن ماره،

شاخه به زمین ریزه می‌گن ماره.

شاخه به زمین ریزه‌ها بسیارن،

در وطن خود گریزه می‌گن ماره!

* * *

غم در دل ما، غم جهان در دل ما،
گسَنیسه^۱ دوشنبه شده منزل ما.
گسَنیسه دوشنبه مرا تنگ آمده،
غلامی غلامک مرا ننگ آمد.

* * *

ای پدر جان الای الایی کردم،
هژده سر سال به تو وفایی کردم.
هژده سر سال به ناز پروردی مرا،
امروز به هر دری گدایی کردم.

* * *

رهای قراتگین عجب سنگین است،

۱. واژه روسی به معنی مهمانخانه، هتل و اینجا مهمانخانه دوشنبه در پایتخت تاجیکستان در نظر است که پاییز سال ۱۹۹۲ محل فراریان بود.

روز به سرم آمده زب ننگین است.
گفتم به قراتگین وطن دار شوم،
از خون دلم خاک وطن رنگین است.

* * *

شینم، شینم، پیش خدا زاری کنم،
دادر بیایه راهشه گل کاری کنم.
دشمن که نماند رهشه گل کاری کنم،
خوناب دلم در قدمش جاری کنم.

* * *

مه می رود و ستاره پس می ماند،
یارم می رود، منه به کس می ماند.
یار منه گو که ناجوانمرد بوده ست،
یک دسته گله به خار و خس می ماند.

* * *

شینم، شینم، یاد گل لاله کنم،
از سوزش دل جگر مه پرکاله کنم.

دادرمه جدا کشتند، بارکمه جدا،
حیران ماندم غم کرا ناله کنم.

* * *

ای آچه جان، شتاب شتابان می‌رم،
توشمه بیار از ملک یاران می‌رم.
خاک وطنم خانه چغز است و شغال،
دعامه بده که دشت شیران می‌رم.

* * *

آتش به دلم سوزش گریان دارد،
بیچاره دلم خمار شیران دارد.
مردم می‌گن شیر خدا می‌آید،
تا آمدنش روبه چه دوران دارد.

* * *

این راهک نودی چشمکای چارم،
در پشته نودی دادر خون‌شارم.
خود گفته بودی که جوړه تو مرد است،

این جورۀ نامردی تو شد خوندارم!

* * *

تسلای مادر

ن. قربانوا

ولایت ختلان

به ملت قدیمی و صاحب‌فرهنگ تاجیک در طول موجودیتش هیچ چیز به آسانی دست نداده‌است. نه آرزوی زندگی انسانانه، نه امید آینده بدون تحدید و تحقیر نه افتخار وطن‌داری، نه خواهش و کوشش کنند دام و حلقه‌های بی‌شمار. حتی استقلال مفت و مجانی‌اش باعث تحقیر و استثمار و درد و غم او گردید...

خیال می‌کردم، هیچ دارویی دادرم را درمان نمی‌بخشد و هیچ سخنی دلم را تسلا داده نمی‌تواند. از درد فراق مانند موی آتش‌گرفته می‌سوختم. به این دنیا دوست‌کش دشمن‌پرور ذره‌ای دل‌گرمی نداشتیم. هر ستون یا میخ بلند را می‌دیدم، خود را خیالاً می‌آویختم. می‌دانستم به جنازه و خدایی خودکش فتوا نمی‌دهند، اما علاج دیگر نداشتم. زودتر نزد پسر رفتن می‌خواستم. عاقبت بند را هم انتخاب کردم و جای را هم. وقت و ساعت را انتظار بودم. آن روز عاقبت خانه را خلوت یافتم. بین من و پسر یگانه‌ام که قاتلان پیش چشمم با عذاب الیم کشتندش یک نفس راه مانده بود... وقتی تریزه را می‌بستم، از بیرون سرودی به گوشم رسید. آنی که از دنیا دست و دل شسته‌است، نباید از سرود و

ترانه سخن بگوید، اما من می‌گویم، چونکه نه مرگمان در دست خودمان است و نه زندگیمان.

سرود را شنیده بین تریزه نیم‌باز شخ شدم. اگر گویم که سرود مرا از راه آن دنیا برگرداند، باور کنید. اگر گویم که همین سرود دستم را از قتل خودم کوتاه کرده، نگذاشت که سر درد و الم این دنیا و آن دنیا را بسوزم، نخندید. سرود را مردی با سوز و گداز می‌خواند. گویا برای من و برین مادران غم‌زده بچه‌مرده می‌خواند:

شاه‌مردت باوفا رفت،

شاهبیت بی‌صدا رفت.

بچه‌ات داد خدا بود،

بچه نزد خدا رفت!..

مادر گریان تاجیک،

جان پر آرمان تاجیک!..

پنجه‌های شخ‌شده‌ام که بند را می‌فشردند، بی‌اختیار سست شدند. بند از دستم

افتاد:

کوه درد و غم توی تو،

ماتم ماتم تویی تو.

مادری مادرخدایی،
حضرت مریم تویی تو!..
مادر غم‌سوز تاجیک،
روزی غم، روز تاجیک!

من دیگر تنها نبودم. سرود دردم‌را سبک کرد، دلم‌را تسلا بخشید، از گناه بیرون کشید.

به میخ بلند و حلقه بند نگریسته از خود و اندیشه‌هایم شرم کردم:

بچه‌ات داد خدا بود،
بچه نزد خدا رفت!..

گریبان توبه قبضه کردم. من کیستم که با سرنوشت دست به گریبان می‌شوم؟
من کیستم که با آفریدگار قهر و غضب و دعوا و ادعا می‌کنم؟
مرا زن نی، سنگ می‌آفرید، چه کار می‌کردم؟!
پسر در هیچ کجا نبوده‌را نصیبم دید، ضرور دانست گرفتش...
سرود غم‌م‌را کشت. دردبخش درم‌انش‌را داد، سوز درد و المم کند شد.
پسرم که از گریه و ناله من در مکان آخرتش عجب نی، ناراحت بود، منبعد با
همان تبسم به خودش زینده به خوابم می‌درآمد. اکنون نه تنها او من هم می‌دانستم:

بچه‌ات داد خدا بود،

بچه نزد خدا رفت!..

آیا برای مادر شهید تسلی از این بهتری هست؟!

* * *

میراث حاضر

ر. ماکسول

وابسته به پیشه‌ام نیم عالم را دیدم. با ملتها، خلقیتها، قوم و قبیله‌های گوناگون آشنا شدم. از راه و روش، عرف و عادت و طرز روزگارداری‌اشان در دفتر خاطره‌ام صحیفه‌های سحرانگیز و آموزنده‌ای دارم.

ملتها، خلقیتهایی هستند که اول افسانه تاریخی خود را از آرزو و آرمان ایجاد نموده، سپس شبیه این افسانه زندگی می‌کنند. در همه جا هم صحبتانم از زاد و بنیاد از ریشه خود از عزیزان و بزرگان‌شان با افتخار یاد می‌کنند. گاهی افتخارشان از حد می‌گذرد. به زاد و بنیاد و اصل و نسب خود کارها و افتخارهای دیگران را نیز نسبت می‌دهند.

در تاجیکستان نسبت به بزرگان و روشنفکران این ملت برعکس این را مشاهده کردم. واسطه احترامشان اکثر گذشتگانند. نسبت به بودگان نامدار حسن توجه ندارند. تاجیکان عزیز داشتن عزیزان خود را هنوز نیاموخته‌اند. روشنفکران خود را دوست نمی‌دارند، احترام نمی‌کنند. افتخار ملی این مردم از سطح بزرگان‌شان خیلی پایین قرار دارد

که واقعاً باعث حیرت و تأسف است.

* * *

وطن دوم غارت زده‌ام

و.و. مینوک

سالهای پنجاهم با راه‌خط کومسومول^۱ از اوکراین به تاجیکستان آمدم. به یکی از مکتبهای دوردست کوهستان به صفت معلمه زبان و ادبیات روس راه خط گرفتم. برای یک سال آمدم، یک عمر ماندم. عشق قسمتم را حیات و ماتم را به این مرز و بوم ریشه پیوند کرد. معجزه عشق بود که در یک سال زبان یارم را مانند زبان مادری‌ام آموختم.

من و شوهرم خوشبخت بودیم. به دنیا آمدن پسرمان پیوند ما را مستحکم‌تر کرد. هیئات عمر بخت و شادی ما مانند عمر گل کوتاه بوده‌است. پدر رحمتی‌ام وقتی زیر آسمان ستاره‌زار باغچه‌امان با دوستانش می‌نوشتید، هر دفعه ساقی را تأکید می‌کرد:

– دهان شیشه را بند، زودتر بند که آسمان حسود است!

ما می‌خندیدیم. مقال دوست‌داشته‌اشان را نشانه سرخوشی می‌حسابیدیم. وقتی تقدیر به زندگی شاهانه ما حسودی کرد، آن گاه به معنی حکمت پدر رسیدم.

۱. کمیته جوانان اتحاد شوروی.

شوهر جوان و پهلوانم یکباره سرطان گرفت و مانند پروانه گرد شمع سوخته خاموش شد. من ماندم و طفلک شیرخواره، در کوهستان دوردست با آدما نیم‌خویش و نیم آشنا. قرار دادم سال شوهرم را گذرانیده، سپس به وطن برگردم. در مزار شوهرم از روی سنت نیاکانم چراغ گیراندم. طول یک سال هر بیگاه جمعه دسترخوان می‌آراستم و در قطار دوستان و خویش و تبار به آدما ناشناس هم نان و نمک می‌دادم. برای راه‌گذران و مسافران به مسجد خوراک می‌فرستادم.

به جا آوردن این همه رسم و آیین نامفهوم به خاطر کند کردن درد بود. دلم مانند پلته چراغ می‌سوخت. زود زود کودکم را به سینه زیر کرده سوی مزار می‌دویدم. ساعتها کنار گور شوهرم می‌نشستم، دلم را خالی می‌کردم. هر چند سر خاک عزیزان رفتن زنان ممنوع است. من نصرانی‌مذهب این قاعده را ویران کردم. مزاری چنین خراب و خوار و زار در عمرم ندیده‌ام. دیدن گورستان خراب دلم را به درد می‌آورد. آنهایی که در مرگ عزیزانشان روزها بیخودانه روی‌کنی و موی‌کنی می‌کنند، به آبادانی منزل آخرت آنان هیچ توجه ندارند، اما خراجات خدایبهاشان^۱ گاهی از بزم عروسی می‌گذرد. می‌روم و به مفهوم این چیز رسیده نتوانستم.

در مزاری که عشق سوخته من منزل داشت، گاو و مال دیهه^۲ بی‌ملال می‌چرید. گاو را نه در دست چارپا می‌راندم و آوازم را در سراسر مزار سر داده فغان می‌کردم.

۱. خدایی: نوعی مراسم عزای جهت خواندن دعا و یادبود. در این مراسم معمولاً غذا هم

به مردم می‌دهند. ۲. روستا

عاقبت گرد مرقد شوهرم را شیخ آهنین گرفتم. صاحبان مزار اول غضب کردند، سپس پیروی. همچون معلم سابقه‌دار بر آنم که وظیفه آموزگار در مکتب تنها از آموزاندن فن خود عبارت نیست. پیشوای فراموش شده عهد شورایی لنین معلم را آیینۀ دهات نامیده‌است.

کسبم را دوست می‌دارم، اما از نتیجه کارم چندان قناعت‌مند نیستم. در این وادی به جرم ما آموزگاران، زبان روسی تا کنون جاه و مقام خود را نیافته‌است. به جای آن که خود به شاگردان زبان روسی آموزانیم، برعکس مردم دهه اولین شده زبان خود را به ما معلمان می‌آموزانند. امروزها که فقر و ناداری اکثر معلمان را مردکار کرده‌است، گاهی در مکتب خودم از چند فن درس می‌دهم. از جمله از زبان و ادبیات تاجیک. می‌روم و نمی‌دانم حال شاگردان چه می‌شود. می‌روم و دلم را گرگان گرسنه تله می‌کنند. نه مانده می‌توانم نه رفتن، نه نرفتن!

در کوهستان مسئله ساختمان و پیدا کردن مواد آن آسان نیست. خاصه مکتب‌سازی و بنا کردن انشائاتهای^۱ فرهنگ و معرفت همیشه مشکل بود، اما آموزگاران سر این مسئله فکر نمی‌کردند. با وجود دشواری کسبم در طول نیم قرن به مکتب، گویا به عیدگاه می‌رفتم. آن روزها را دیگر در خواب خواهم دید.

بی‌سروسامانی در معارف آخر سالهای هشتاد آغاز شده، در دوره درگیریها به نقطه آخرینش رسید. جنگ واقعی هنوز دور بود، اما جنگ فسادی جامعه در هر قدم از

۱. انشائات: نهاد.

خود دَرک می‌داد^۱. اول بعضی از آموزگاران و مدیران مکتب به دزدی دست زدند. دیگران به آنها پیروی کردند.

دزدی به حکم سنت در آمد. مدیر مکتب آیینۀ برقد دالان را در شاهی شاگردان پشت کرده، به خانه‌اش می‌برد و هیچ کس مذمتش نمی‌کرد. هر کار کلان از خرد آغاز می‌شود، خواه بد، خواه نیک. وقتی در پیش چشم شاگردان معلمان به کندن و بردن صنفهای تجربه‌ای آغاز کردند، دنیا در نظرم تاریک شد. این عمل زشت را یگان بیگانه یگان غاصب می‌کرد، حیران نمی‌شدم. این کار را خود وطن‌داران می‌کردند. از ازل همیشه در یگان گوشۀ دنیا جنگ و پرخاش هست. وطن من هم بارها از دم ارۀ جنگ گذشت، اما کسی یاد ندارد که مکتبی را ویران کرده، برای خود خانه باحشمت ساخته باشند. حیات و ماتم را به این ملک و مردمان مهربانش بخشیده‌ام. خدا شاهد، ذره‌ای پشیمان نیستم. گله‌ام عیب‌جویی نی، از مهر و محبت است. تا همین جنگ هیچ کجا رفتنی نبودم. در پهلوی شوهرم برای خود قبرجاگه انتخاب کرده‌ام. اما بعد آنچه دیدم و شاهد شدم، دیگر ایستادنم امکان ندارد.

که گفته می‌تواند که روزی شیخ^۲ مرا کنده گرد آغلی را نمی‌بندند؟!

هر ملت چیزهای عزیز و مقدس دارد که مکتب یکی از آنهاست. مکتب در پیش چشم همه خوار شد. خواری مکتب خوارزاری ملت است. مرا ببخشید. ملامتم نکنید. کورنمک نیستم. نان و نمک شمارا بسیار خورده‌ام.

۱. دَرک دادن: ظاهر شدن، خبر دادن. ۲. چوب‌بست.

نان و نمکتان را بهلم کنید!

جوانی ام را، آرزو و امیدم را، دانش فضیلتم را هر چه داشتم، به شما بخشیدم.
جسم بی‌فرهام را^۱ به خاک اجدادی می‌برم. به وطن دستخالی رفتنم باکی نیست، اما درد و
الم با دل خالی از این ملک نازنین رفتنم را نمی‌گفتم، دلم می‌کفید.
مرا ببخشید!

* * *

شیر حیات

م. سیداوا

ناحیه کافر نهان

مرد با چهار نفر کودک خردسالش نان خشک را در آب خنک تر کرده می‌خورد.
یک پاره نان و یک پیاله آب در گوشه خوان فقیری که روزی کدبانوی خانه بود.
در این خانه همه گرسنه بودند. طفلک نوزاد نیز. مادر شیر نداشت. طفل غش
می‌کرد، می‌گریست، پستان مادرش را گاه می‌گرفت گاه رها می‌کرد.

مادر پستانش را به دهان کودک گذاشته، پاره نان را به دست گرفت. آنها را مرگ در
چنین حالت دریاب کرد. یک گروه سلاح‌دار به خانه درآمده، یک خانواده را سر تیر کردند
و رفتند... مردم روز دیگر وارد خانه شده دهشت دنیا را به چشم خود دیدند. یک عائله
غرقه در خون می‌خوابید و طفلک از دنیا بی‌خبر پستان مادرش را با فراغت کامک می‌زد.

پستان مادر شهید شیر داشت.

* * *

صدای گرز و سپر

ز پس کوه قاف می‌رسد بر گوش،

خמוש!

مرگ از زندگی

خونبها همی خواهد

در بهای هیچ

خونبهای هیچ!

خמוש!

تهیمنه می‌نالد،

خמוש!

ساز عشق می‌میرد.

ارغنون زندگی

از نوای هیچ!

خמוש!..

عدوی در همه دور و زمانه،

نه شانه‌های نازک زنانه را

شرار چشم آریانه را
یاد خواهد داشت
از جزای هیچ
در بهای هیچ!

* * *

من عروس بیوه‌مانده قرن ناجوانمردم،
به روی آسمان سغله‌پرور ستاره‌کش
ز تخت بلند زین
می‌زنم بوسه‌مشت،
بر آفتاب می‌خندم!
من گردآفرید ناشناخته‌زمانه‌ام،
لجام اسپ سرکش غرورم را
به ریش کوسه‌زمانه می‌بندم!
چه!
چه!..

خون و شیر

شمسیه

وختش

بار اول طفلکم را سینه می‌دادم، بی تجربه‌گی‌ام را طفل می‌گریاند. همین وقت به سینه‌ام تیر رسید، اما نفهمیدم. درد را حس نکردم. بار اول پستانهای از شیر ترنگ‌شده^۱ ره کامک زدن طفل خود خارش گوارا و درد شیرینی داشت.

وقتی کودک سینه‌ام را «تف» (ول) کرد از گریه دمگیر شد، به رویش نگریسته هوش از سرم پرید. لب و دهان، روی، پریچ^۲ طفل پر خون بود. فریاد می‌کردم و مردم را به یاری می‌خواندم، اما در جواب تنها صدای تیر را می‌شنیدم. می‌ترسیدم به روی طفلکم نگاه کنم. کودک رخساره و لبان خون‌آلودش را به سینه خونشارم مالید، پستانم را از نو گرفت و دیگر سر نداد. طفل از پستان زخمینم خون را با شیر، شیر را با خون می‌مکید.

* * *

خانه سوخته

و.پ. آندره اف

سنت پترزبورگ

از آغاز زندگی آدمیزاد در زمین همیشه جنگ بود، اما وحشت و بی‌رحمی که جنگ برادرکش تاجیک نمایش داد، تاریخ عالم و آدم یاد ندارد. هنگام درگیریهای شدید

۲. پارچه‌ای که کودک را بدان بپیچند.

۱. فشرده، به هم کشیده.

تأمین امنیت شاهراه پایتخت به ولایت ختلان، یا دقیق‌تر راه دوشنبه - پنج و پنج - دوشنبه را به عهده داشتیم.

وادی و خش نبض قوی اقتصاد تاجیکستان به شمار می‌رود. از نگاه اقتصادی سطح زندگی مردم نسبت به دیگر وادیهای جمهوری تفاوت دارد. متأسفانه از سطح زیست نه به سطح فرهنگ و معارف! به دریافت من مردم این وادی را به خاطر همین ثروت و مال به فاجعه کشیدند. و خشیان مردم زحمت‌کشند. پنبه این وادی در جهان بی‌نظیر است. مردم پول و ثروت زیاد جمع کرده ابتدا راه عاقلانه صرف کردن آنرا نمی‌دانستند. سالهای آخر این مسئله (راه) حل خود را یافت. مردم خانه باشکوه می‌ساختند. از مثال همین کوشکهای محتشم فهمیدم که رشک و حسد و جهالت آدمی حد و کنار ندارد.

آتش جنگ داخلی نخست منزه‌های آباد و زیبارا به کام خود درکشید. همسایه مفلس منزل زیبا و آباد، همسایه ثروتمندش را که جانش را گرفته گریخته بود، بدون مانع آتش زده از خراب‌کاری خود کیف می‌کرد. آن روز سر جاده، آتش زدن یک توده جاهل و بی‌خود خانه‌های آباد زیبا را دیده از تانک فرآمده پرسیدم:

- چرا این خانه‌های آباد و زیبارا می‌سوزایند؟!

خانه‌سوزان که اکثر جوانان بودند، با یک آواز جواب دادند:

- برای آن که صاحبانشان دیگر برنگردند!

- یک تاجیک خانه تاجیک دیگر را می‌سوزد که صاحبش دیگر به باغ و منزل خود

برنگردد؟! چنین جهالت را در یگان کتاب نخوانده‌ام!

- اکنون می‌خوانید! با قهقهه جواب دادند خانه‌سوزان که بینشان دختران نیز کم

نبودند.

چه گفتن و چه کار کردنم را ندانسته، چندی در جایم بی‌حرکت و مضطر ماندم. یک دسته زنان خنده پرمزاح و زهرآلودشان را به رویم پاش داده، سطلهای پر بنزین در دست از نزدم گذشته رفتند. زبانه آتش از نو آسمان را لیسید. خانه تاجیک می‌سوخت. خانه تاجیک را تاجیک آتش می‌زد. سؤال حیرت و افسوس در لب کاروان ماشینها را به راه انداختم، اما سوی وادی نه، جانب پایتخت. دیگر شاهد جهالت انسانی بودن نمی‌خواستم. شاهد هم قاتل است. به پرسش خود از این توده اوباش پاسخ صحیح نشنیدم. نه، نه، خطا کردم. این سؤال جواب دارد. به آن در سال ۱۹۱۷ پرولتارهای عریان و گرسنه جواب سرخ گفته بودند.

* * *

بازگشت افغان

شمیمه جیب

مشهد

فرصت مهمانی ما در خانه دوست طول کشید، اما چه علاج. در زیر این چرخ بی‌انصاف و کژرفتار هر چیز را اول و آخر هست، جز مهمانی افغانهای آواره در ممالک بیگانه. ما چندین وطن داریم و چندین مزار، اما یکیش هم نصیبمان نیست. اصل و نسیم از بخاراست، اما در کجا بودن وطن اجدادانم را نمی‌دانم. بابایان ما را امیر منغیت عالم‌خان

اجباری به این سوی دریا آورد. من و فرزندانم افغانیم و دیار دیگری را نمی‌دانیم و نمی‌شناسیم. بیش از بیست سال است که کابل را ندیده‌ام. می‌گویند شهر مزار است - مزار زنده‌ها. آری، فرصت مهمانی ما طولانی شد. اما هر چیز را اول و آخر هست. همدیاران به مهمانی عادت کرده‌اند، باید خاطرنشان کرد که صبر و تحمل و مهربانی نیز اندازه دارد:

بر خانه دوست خود بسیار نرو،

هرچند عزیزی، عاقبت خوار شوی.

هر کدبانو سالی یک بار در عرفه عید نوروز خانه می‌تکاند. بیش از بیست نوروز است که ما مهمانیم. یک نسل افغانهای فراری روی فرشهای زیبای ایرانی به وایه رسید. کدبانوان ما نیز سفره‌های خالی را افشاند، خانه‌های خود را آراستن می‌خواهند. خداوندا خوان و خانه‌اشان را همیشه آباد و پر از ناز و نعمت دارد. برخی از همدیاران توسط سازمانهای بین‌المللی می‌خواهند فرصت زیست خود را در غربت طولانی کنند اما نه من. دیگر طاقت یک لحظه ایستادن ندارم. وطنم را، خانه ویرانه‌ام را پیمان شده‌ام. بر می‌گردم. هموطنان من در هنگام غربت خانه را از پس خود پوشیدن، نباید شکر و سپاس را فراموش کنند. در این چند سال مسافری و سرسانی از سفره دوست آن قدر نان و نمک خوردیم که با هیچ میزان آنرا نمی‌توان برکشید، جز میزان انصاف، جز میزان شکرانه و منت‌داری.

فرصت بازگشت فرا رسیده‌است. فرصت تلخ شیرین بازگشت به وطنی که نامش افغانستان است اما درش به روی وطن‌داران بسته.

می‌دانیم ما به باغ شهر یا بهشت بر نمی‌گردیم. ما را در میهن جنگ‌زده منزلهای

خراب و مزارهای پر از مرده افغانهای بیچاره انتظارند. من هم مانند هزاران همدیار
سرسا و آواره در میهن خود منزل و سرپناه ندارم، اما برمی‌گردم. همدیاران غریبم سد
راهم می‌شوند، با هزار و یک پند و حکمت تسلایم می‌دهند که:

وطن آنجا که آزاری نباشد،

کسی را بر کسی کاری نباشد!

دیگر هیچ گونه پند و نصیحت را حال پذیرفتن ندارم، زیرا بر آنم که وطن
آنجاییست که هر گل و گیاه و سبزه‌اش برایت عزیز است و پر از مهر و خاطره شیرین
زندگی. جهان را می‌توان سراسر دور زد، اما بازگشت به خط آخرین توقف حتمی است.
به خاکی که در آن خون نافت ریخته‌است و خاکت را از آن گرفته‌اند. در مزار غریبان سر
گور شوهرم سنگ سیاهی گذاشتم، مانند روزی و سرنوشت‌مان. عمر بقا کند، به این ملک
مهربان از مهربانی خسته، برخوام گشت تا که جنازه پیرمرد غریب خاک را که یک عمر
خانه آباد کرد که ویرانش کنند، به مزار اجدادی ببرم:

الهی بشکند دست کمان‌ساز،

که از دست کمان بی‌خانمانم!..

«سنگان وطن مرثیه خوانی کردند...»

گلر خسار صفی

* * *

آنان چو به جهل هم‌زبانی کردند،
سنگان وطن مرثیه‌خوانی کردند.
زنهای فسرده گورکابی کردند،
طفلان گرسنه مرده‌بانی کردند.

* * *

ای جان و دلت نثار دنیا، مادر،
در زلزله تکیه‌دار دنیا مادر.
در دامن مهر خویش پرورده جهان،
در ماتم شان، خویش تنها مادر!

* * *

مانندۀ بادی که شررا بکشد،
مانندۀ شامی که سحررا بکشد.
از عشق و امید زندگانی مادر،
زادی تو یکی‌را که دگررا بکشد؟

* * *

در آتش دشت با سرابم ماندند،
بر آهن تفته چون کبابم ماندند.
یاران کشته در آفتاب نگذارند،
یاران کشته در آفتابم ماندند!

* * *

استقلال مانند همه مفهومی هم معنی حیات و ممات، زحمت پیوسته و
همیشگی فضل و خرد، روح و جان، عشق و آرمان را خواستگار است. استقلال مانند
ساغر بلورینی است که آنرا در طاق از همه بالای هشیاری، هوشداری و احتیاط باید
داشت!

«بوی گل یاس در دماغت کشتند...»

* * *

ای جانِ جهان، جهان ندیده رفتی،
از باغ مراد گل نچیده رفتی.
یاران تو سرخوشند از باده عشق،
تو لاله خون خود شمیمده رفتی.

* * *

مادر، مادر، صبر خدا بر جانت،
گلگشت تو شد مزار فرزندان.
گلدوزی بکن درد و غم گریانت،
در پرچم پاره پاره آرمانت.

* * *

بوی گل یاس در دماغت کشتند،
چون غنچه نازنین باغت کشتند.
پیغام و پیام روشنائی بودی،
در ظلمت شب مثل چراغت کشتند.

* * *

از مادر بیچاره پسر خواسته‌اند،
از شاخه خشکیده ثمر خواسته‌اند.
سر ماند به پای قاتلان جان جهان،
زو جای پسر تو گویی سر خواسته‌اند.

* * *

هر ملت با نسل آزموده صاحب فرهنگ و تمدن و زاده تجربه و کمال یک قرن
آموزش به قرن دیگر قدم خواهد گذاشت. اگر زادن یک انسان صد سال زحمت خونین
اجداد را در بر بگیرد، تولید یک نسل پر کمال دانا و توانا چند قرن را می خواهد. ما در این
جنگ خونین بهترین، زیباترین، عاشق ترین نسل تاجیک را از دست دادیم...

«از تربت من گل الم خواهد رست!..»

* * *

از عشق فغان جاودان خواهد ماند،
از اشک همی و خش روان خواهد ماند.
از بس همگان برای نان جان دادیم،
از پیکر جان، پیکر نان خواهد ماند.

* * *

رفتی رفتی نگفته ها در دل ماند،
از خاک بلند عشق آب و گل ماند.
قاتل به مراد سیه خویش رسید،
در گردن قاییل خون هابیل ماند!

* * *

از سینه خاک تیره خواهم رویید،
از ظلمت شام تیره خواهم رویید.
از باد صغیره‌ای گرم خاموشم،
از خاطره کبیره خواهم رویید.

* * *

از تربت من گل الم خواهد رست،
شبنم ز رم دیده نم خواهد رست.
حرفی که نگفتم و حریفی نشنید،
آخر ز دم تیغ قلم خواهد رست.

* * *

پسرزایی طبیعت

ح. سلیم

ولایت سغد

سالی پیش از جنگ زنان گویا با هم مصلحت کرده، همه پسر می‌زاییدند. صدای
دف شادی و خرسندی در منزلی پایان نیافته، از جای دیگر بالا می‌شد.
همسر من که در آرزوی دختر بود، نیز دو پسر تولّد کرد. خبر سه پسر زاییدن

نوزایی کسی را حیران نکرد. فصل پسران فرا رسیده بود. سخاوت غیرطبیعی طبیعت که در روش سازگاری اش میزان برابری همیشه رعایت می شود، عاقبت مردم را اندیشمند کرد. فرزندان عطای آفریدگارند. به دنیا آمدنشان کمال خوشبختی است. اما فرا رسیدن فصل صاف نرینه از قدیم الایام نشانه جنگ بوده است. پسران در عرفه خونین ترین فاجعه ملی پی هم، گویا برای آن به دنیا می آمدند که جانشین پدران شهید شوند، از جنگ جنگ بیاموزند، با کینه قصاص مرد شوند. تا روزی فهمیده و نفهمیده خود نیز برای هدفی و عقیده ناچیزی سلاح به دست بگیرند، بکشند و کشته شوند. الحق یک جنگ بهانه جنگ دیگر یک فاجعه دوام فاجعه دیگر، یک قربانی نشانه قربانیهای دیگر بوده است!

* * *

کشتارِ اصل و بنیاد

ز.و. سرگیا

روزنامه نگار

تاجیکان!

چنگ اجل را از گلوی همدیگر رها کنید!

چنگال جهالت را از گوشک کمانها بگیرید!

شما کرا می کشید؟ زاد و بنیاد، اصل و نسب، ملت و میهن خود؟! چرا؟!

مرگ حیات

گلشن

آلمانی

فرا رسیدن بهار را پیش از همه نباتات و حیوانات حس می‌کنند. بهار در راه بود و جنگ از دنبالش کشاله. در جنگ نه تنها آدمان، جُک و جاندار، گل و گیاه، دال و درخت هم عذاب می‌کشد، قربان می‌شود. ما اینرا به چشم خود دیدیم. جنگ شد و پیش از آدمان، درختان عزا گرفتند. فصل شکفتن سیبهای خوبانی بود، اما نشکفتند. گویا به سرشان لخچه ریختند، سیاه شدند. این درختان شه‌دریز، این رزق و روزی یک ناحیه، در روز سیاه مردم نه غنچه بستند، نه گل کردند نه غوره. غنچه‌های بوده در نوده‌ها رنگ باخته، خشک شدند. سیبها بچه پرتافتند. درختان سیاه‌پوش بودند. برگ و مغچه، شاخه و تنه درختان سیاه بود. به حال زنان بی‌صاحب سیبهای خوبانی ماتم گرفتند. گویا درختان سیب هم مانند ما بیوه بودند. در آن روزهای دهشتناک از سیبهای خوبانی بهتر و نزدیک‌تر خویش و غمگساری نداشتیم.

حالی رسم شده‌است، مردم پول‌دار به حمام و بازار و کوچه و مکتب‌را.. نام پدر و بابا و خسور و خوشدامنشان می‌گذارند. از پی رزق و روزی در ملکهای دور و نزدیک سرسان و سرگردانیم. شاید روزی در کوچه ما هم توی (جشن) شود و به مراد و مقصدمان برسیم. و در تگ یکی از سیبهای پرگل خوبانی که دورانی با ما عزا گرفته بود، دسترخوان بزم زنانه بکشاییم. از روی انصاف می‌بود اگر یک کوه بلند دیار را سیب خوبانی نامگذاری می‌کردند.

مادر گریان تاجیک ...

گلرخسار صفی آوا

مادر گریان تاجیک،
جان پرآرمان تاجیک،
قله روح تو بالاست،
از همه ارکان تاجیک!

آنکه قایل را به هایل،
کرد در سنگر مقابل،
هفت پشت تاجیکان را
بود قاتل، هست قاتل!

...بچه تو زر نمی جست،
چوکی و منبر نمی جست،
پشت پشته، قله کوه،
چوکی او منبر توست!

شاه مردت باوفا رفت،
شاهبیت بی صدا رفت،

بچه‌ات داد خدا بود،
بچه‌ات نزد خدا رفت!

در نبرد پست‌روحان،
روح تو کیهان ما شد.
جان زخمین تو مادر،
قوت و درمان ما شد!

ای گل سنگر شکسته،
ای دل یاور شکسته،
از غم تو در مزاران،
گل بروید دسته دسته.

در گلستان خزان است،
در غمستان تو نوروز،
کودک گهواره‌ات را
شیوۀ پیروزی آموز.

کوه درد و غم تویی تو،

ماتم ماتم تویی تو،
مادری، مادرخدایی،
حضرت مریم تویی، تو!
مادر غم سوز تاجیک،
روزی غم، روز تاجیک.
در مصیبت
در محبت،
درد صبر آموز تاجیک!

ای سر و سامان ملت،
پایه ارکان ملت،
دولت بیدار ملت،
ننگ ملت جان ملت!

مادر گریان تاجیک،
قبله و ایمان تاجیک!

ماتم نامه گور

کمپیر صالحه ماه

ولایت ختلان

در دم دادند، درمانم ندادند. غمم دادند، امکان گریستن و دلم را سبک کردن ندارم. درد و المم را نگریسته می‌میرم. دلم پر زردآب گریه شود، مانند مرغ تخم‌کن جای می‌کابم و باز هم از انبار پر موش جای بهتری نمی‌یابم. خود را به انبار می‌زنم و زردآب دلم را جر می‌زنم.

همان دم صدای ده‌دسته در را کوفتن نبیره‌هایم بلند می‌شود. جای درد و المم را در دلم قهر و غضب می‌گیرد. هفتاد و هفت پشتشان بی‌دشنام نمی‌ماند. دشنام دادن من سرسفید عیب است، اما می‌ترسم سر قهر و غضب دعای بدشان نکنم. دعای غم‌زده سنگ را شکاف می‌کند. تا از انبار بیرونم نکنند، هر چه یابند، سنگ، چوب، کفش... همه را به تکه دل در می‌کوبند. یک چیزهایی طلب می‌کنند که در خوابم ندیده‌ام. می‌دانند که به قند گفتن دهان شیرین نمی‌شود، می‌دانند و بر قصد می‌کنند. پدر و مادرشان را در پیش چشمشان کشتند، اما باور نمی‌کنند. برای آن باور نمی‌کنند که برای بچه مرگ وجود ندارد. از داد و فغان من غم‌زده نه تنها بچه‌ها، همسایه‌ها هم بیزار شده‌اند. «دل سوزد، از چشم کور آب می‌رود». دلم مانند پلته چراغ می‌سوزد، چه خیل ننام؟!

دختر ماهت‌را، داماد شاهت‌را عین گل شکوف در پیش چشمتم مانند غنچه گل کله‌کن کنند، سه کودک بی‌صاحب را سربارت کنند، دلت نمی‌سوزد؟ آدم مجبور شود، چه

کارهایی نمی‌کند. دلم پر شود، بنگه^۱ می‌کشم. بنگه می‌کشم و سبک می‌شوم. همین جا هم بچه‌ها جای جانم را گرفتند. بنگه‌ام را و ناغ و ناغ کردند. وقتی شیطانی‌اشان را فهمیدم، اول خندیدم و بعد زار زار گریستم. این جنگ آدم‌خور کودکان را هم پیر کرده است.

«هُم هُم هُم هُم هُم هُم هُم...» زرد آب دلم را بنگه می‌کشم خود به خود.

«صدبرگ^۲ سفید گوشه دیگ‌دائِم» - زود سر آوازم را می‌گیرد نبیره خردی، و آوازم در گلویم در می‌ماند. بلای خدا، حالی خوب زبان نبرآورده است، الکی^۳ مرا سوز می‌دهد^۴.

سخنانی را تکرار می‌کند که من نگفته‌ام، بلکه آهنگش را در غلوق غمم پیچانیده از دماغ بیرون کرده‌ام. بار اول گویا سر گناه عظیمی دستگیرم کرده باشند، مضطر ماندم. بعد در را گشاده، گرد و اطراف را از نظر گذراندم. خیریت کسی نبود. کودک را به انبار درآوردیم. دانستن می‌خواستم این کار را از پیش خود کرده است یا کسی یادش داده است. من بنگک‌کشی‌ام را دوام دادم. کودک مژه ته نکرده سخنان به زبان نیاورده‌ام را تکرار کرد:

صدبرگ سفید گوشه دیگ‌دائِم،

به دختر سیاپیچمه خانه‌بائِم!

بنگه - بیدم را دیگر کردم، کودک همان سر آوازم را گرفت:

تَرَكِ سَرَمَا^۵ مثال چوب تر سوخت،

۱. واژه عامیانه (گویشی)، شکل عامیانه از بانگک به معنی بانگ غم‌آلود.

۲. گل محمدی. ۳. به تازگی.

۴. مسخره کردن. ۵. بالای سر.

جان و جگرم برای یک دختر سوخت^۱.

غمهای دلمه در قد او^۲ سر دادم،

سنگای قد جویبار سر تا سر سوخت

به یادم آمد که در ایام آسایش این بیتها را در معرکه‌های مردم می‌خواندند و آنها را بچه‌ها هم از یاد کرده‌اند. البته معلم دو خواهر خردی، خواهر کلانی است. من می‌گریستم و بنگه می‌کشیدم، او می‌خندید و سخنان نگفته‌ام را تکرار می‌کرد.

این طرز بیت‌گویی منبعل به دیگر نبیره‌ها هم فارید^۳. دوره گرفته می‌نشینیم، من بنگه می‌کشم، آنها سخنانش را می‌گویند. بچه‌ها پخته شده‌اند. مثل پیشتره بهوده و بیهوده غش نمی‌کنند، سؤال نمی‌دهند. یتیمان زود به وایه می‌رسند. یتیمکان من هم با عقل شده‌اند. مرا گریان بینند، مثل گل بی‌آب پژمرده می‌شوند. خودم را دست می‌گیرم. زورکی تبسم می‌کنم. آب دیده‌ام را از کودکان پنهان می‌دارم، اما دلم پر گریه و ناله است. به خدا درد و المم را همراه به گور می‌برم.

۱. در اصل «جان و جگرم برای یک مادر سوخت» است، اما پیرزن دخترش را در جنگ گم کرده، وابسته به الم خود آنرا تغییر داده‌است.

۲. آب (عامیانه). ۳. خوش آمدن، پسند آمدن.

نان تیر

زردین گل

دره رامیت

جنگهای عالم اکثر خلاصه بی منطقی عقیده‌های مخالفند. خلاصه خونین عقیده‌های هذیان‌نما و ناسازگاری که در تنگنای هستی با حقیقت سرسبز زده، سبب کار قتل عام و خودکشی بی هدف و بی خودانه می‌یونها خواهند شد.

می‌گویند آدمی زاد به همه چیز عادت می‌کند، ما به صدای تیر عادت کرده نتوانستیم. تیرهایی که ما و کودکان ما را از آسمان و زمین به نشان می‌گرفتند، گوناگون بودند: نوک تیز، نوک‌کند، دراز، گرد، مانند قیر سیاه...، اما تیرها در اصل رنگ خاکی داشته‌اند. این را آن گاه فهمیدم که از بین نان گرم تیر یافتم. تیر و نان هم‌رنگ بودند.

* * *

مادر بی‌فرزند

سودابه

وادی و خش

حتی روزهایی که صدای تیر از پس دیوار شنیده می‌شد، سر زمین می‌رفت. وقت کشت بود و تراکتورش سر زمین مانند اسپ زین زده انتظارش را می‌کشید.

می‌رفت و دیری نگذشته سرخم و دل شکسته و خاموش برمی‌گشت. جانب طفلکانش که از عالم و آدم بی خبر بازی می‌کردند، دیر گاه می‌نگریست و آه می‌کشید. پسرانم هر سه دهقان بودند. راه‌روک که شدند، من بی‌انصاف به میانشان کیسه کرباسی

بسته و یک برده^۱ نان به دستشان داده، مانند بره‌چه آنها را به پخته‌زار^۲ سر می‌دادم^۳. پدر و مادر بچه‌های من پخته (پنبه) بود. حالی که آب از سرم گذشته‌است، اینرا فهمیدم. آن وقت یک بار فکر نکردم که کودک باید در دامن مادر تربیه یابد نه در پخته‌زار (پراز) نم پرمار و کژدم. بچه باید بوی مادر را در دماغ داشته باشد، نه بوی داروی پخته و ماشین پخته‌چینی را. کودکانم از کودکی محروم کلان شدند. از گرد کمر خودم هم تا حال پی بند کیسه نرفته‌است. در کشتزار گلوله‌ها می‌ترکیدند و پسرک دهقانم در سر خیال کشت و کار را داشت. موسم کشت به آخر می‌رسید. به زمینهای بیکار خوابیده می‌نگریستم و دلش را گرگان تله می‌کردند. ملامتش می‌کردیم که بیهوده خود را در دم بلا انداخته، سر کشت بی‌آدم و بی‌صاحب می‌رود. «از قسمت جای گریز نیست» می‌گفت و می‌رفت. هر گاه که بر می‌گشت، قامتش به نظرم یک وجب کوتاه می‌نمود.

تراکتورش را ترکاندند و سر زمین را بس کرد، هرچند چشم روز نکفیده از در بیرون می‌شد. بعد فهمیدم که با دوستانش از روی راهها، از درون جویبار و کشت‌زار جسدهای سگ‌خورده و بوی‌گرفته را یافته جنازه کرده به خاک می‌سپرده‌اند. یکی از سلاح‌داران خونخوار که به شنیدن نامش در لب آدماں تبخال می‌دمید، هم‌صنف و دوست بچگی‌اش بود. آن روز تصادفاً دچار آمده‌اند. پسر را دیده با صولت و غرور آغوش گشاده است، اما او نه تنها سلامش را علیک نگرفته‌است، بلکه با دشنام و تحقیر

۱. بریده، پاره.

۲. پنبه‌زار، مزرعه پنبه.

۳. رها می‌کردم.

قاتل را سوی زَهرِ پَر از جسد جوانان کشته کرده است.^۱ زبان سرخش سر سبز را بر باد داد. حکم نامه‌ای که بچه دهقانم پیش از همه دادگاه و دادخواه به آن خون‌مست غدار برآورد، بهای جان جوانش شد. او دیگر به خانه برنگشت. گم شد. برادرانش که تا این حادثه بی‌طرفانه هر دو طرف درگیر را ملامت می‌کردند، از پی نقار سلاح به دست گرفتند. در جستجویش به صد شکاف و خندق سر می‌زدیم. آن گاه آدماں چند گونه گم می‌شدند. یکی را برای جمع‌آوری سیب زمینی می‌بردند، یعنی در کشت‌زار قتل می‌کردند. دیگری را ماهیگیری می‌بردند، یعنی کشته به رودخانه می‌پرتافتند.

سومی را در اَلْوَانِجَک^۲ باد می‌دادند، یعنی به دار می‌آویختند...

میانم را بسته تمام گودال و پستی، جویبار و کانالها، شکاف و خندق‌ها را از سر و بر پلماسیدم. چندین جنازه جوانمردان را با چشم عصایم پیدا کردم اما از جگر بندم درکی نبود. صفماں می‌افزود. آدماں فرزند و خویش و تبارگم کرده به من می‌پیوستند. گویا لبلبو یا سیب زمینی می‌چیدم. با احتیاط نوک عصارا به زمین می‌خالاندم. عصا بیلچه به چیز سختی برخورد، پنجه‌ها را به کار می‌انداختم.

یک دم از جستجو فارغ نبودم، اما به مرگ فرزندم باور نمی‌کردم.

- زنده است، زنده است! البته به خانه برمی‌گردد. او به هیچ کس کار نداشت، شاید در دنیا عدالت باشد! خود و برادران، زن و فرزندانش را تسلی می‌دادم من. آن صبح

۱. کشیدن، کشیده آوردن، کشان کشان آوردن.

۲. بادبادک.

عصایم را گرفته رفتنی بودم. ناگاه از دور آدمان زیادی را دیدم که از گردش کوچه سوی خانه ما پیچیدند. پسرانم پیشاپیش مردم می آمدند.

دنیا در نظرم تاریک شد. زمین زیر پایم را لرزه گرفت. میخ زمین شدم. پسرانم تابوت تر آب چکان را روی حولی گذاشتند. پسر کلانی سرش را کودک وار به سینه ام گذاشته، آهسته گفت:

- بچه ات را یافتیم!

خود را روی خلتۀ^۱ تر^۲ افکنده، آنرا پاره کردم. روی پسر م که مثل کاغذ سفید و پر از نور بود، نمایان شد. می گویند روی مرده خنک می شود. روی پسر من گرم بود. گویا خواب بود. از کار خسته می آمد. خوراکش را نخورده در جای نشستش خوابش می برد. همین شکل می خوابید، آرام، روی سوی آسمان، با لباسهای کاری. رویش را بوسیدم. تر و سرد بود. خواب بود، خواب شیرین و سنگین جوانمردانه. زخم خونین و گشاده نداشت. سرم را روی سینه اش گذاشتم. خدایا دل بچه ام دل می زد. فریاد زدم:

- بچه ام زنده است، مردم!

- آچه^۳، آچه جان! - از دو طرفم داشتند، پسرانم.

- به خدا، پسر م زنده است! گفتم و حاضران را دعوت کردم: زودتر لباسهای ترش را کشید^۴ که بیمار می شود.

۱. کیسه.

۲. خیس.

۳. مادر.

۴. در آوردن لباس.

فغان مردم به آسمان دکه خورد. چشمم به چشم پسر کلانی‌ام افتاد. آنی که در صبر و تمکین مثل سنگ آسیاب و زمین بود، به خودش ذره‌ای ماندی نداشت. رنگش، رویش، نگاهش تغییر یافته بود. چشمانش گوهرک نداشتند، تنها از سفیدی عبارت بودند. چنین چشمان بی‌گوهرک^۱ را دیده بودم اما در انسان نی. وقتی گریه‌مان می‌زاید، از درد گوهرک چشمانش کلان شده، به سفیدی می‌پیوستند.

دیدم که کسی به گیم باور نمی‌کند، از نو خود را به بالای تابوت پرتافته تگ جامه‌اش دست بردم. دلش دل می‌زد. دستم را روی دلش نهادم. حیوان سرد و شِلْمَکی^۲ دُم‌زنان و فِش فِش کنان خون دل پسر را می‌مکید. خونهارا دیوانه‌وار سِلْتُو دادم، لغزیده از دستم رها شد. جامه شهید را پاره کردم. شیرماهی جای تیرخورده دل بچه‌ام را پر کرده و سر خالانده بُقُرْجه خونش را می‌مکید. دُم شِلْمک ماهی آدم‌خور بار دیگر از پنجه‌ام رها شد. بار آخر آنرا با پاره گوشت پسر می‌کنم، بین حولی پرتافتم.

ماهی این کوزه پر از خون آدمی‌زاد به دیوار برخورد خون قی کرد. خون دل پسر به سر و روی من و حاضران، به در و دیوار، به شاخه‌های پرگل شفتالوی^۳ دست نهالش پاش خورد.

از شکافی سیاهی دل پسر به من نگاه می‌کرد. این همه روز پسر بیچاره‌ام زنده بوده‌است، چونکه مرده خون ندارد. همین قدر وقت در شاخاب دریا جان می‌کنده‌است و

۱. سیاهی

۲. نرم و خیس.

۳. هلو.

من کور اورا پیدا نکردم. همین قدر روز شیرماهی دل بچه‌ام را سوراخ کرده، خورش را می‌خورده است و دل من گواهی نداده‌ست.

همین قدر وقت بچه بیگناهم آچه بدبختش را فریادکنان جان می‌کنده‌است و من کر نشنیده‌ام.

اِ مرگ برین مادر!

الم بی‌رحمی آدما را از ماهی نیم‌جان که هنوز دهان واز می‌کرد، گرفته آنرا بی‌رحمانه لگدکوب کردم. جانور می‌لغزید، می‌تپید از زیر پایم رها می‌شد، دریابش می‌کردم، پاخیلکش می‌کردم. ماهی را به خاک یکسان کرده، پهلوی جسد بچه‌ام افتادم و زمین گنگ را خنْجال کرده، به هفت پشت سرکرده‌های جنگ لعنت و حقارت فرستادم. سر درد و الم از خدا هم گله کردم. کار بد کردم. باید گریبان توبه می‌داشتم. آخر این دنیا بی‌صاحب نیست. روزهای سیاه من و خانواده‌ام در پیش بوده‌اند و نفهمیدیم. بیهوده نگفته‌اند که در را گُشا، بلا آمد! هنوز داغ خون پسر از دیوارهای خانه‌امان نرفته، یک توده سلاح‌دار نقاب‌پوش زده به خانه درآمدند.

هدف قاتلان، پسر کلانی که سر تابوت برادرش سوگند قصاص یاد کرده، نام قاتلان را یک یک به زبان آورده بود، پیش برآمد. نقاب‌داران نامرد در شاهی اهل خانواده به او درافتادند. چند نفرشان را از پای افتاند. همین وقت پسرک خردی‌ام که اجل از کوچه به خانه آورده بود، به نقاب‌داران درافتاد. نمی‌دانم خانه‌سوخته‌های سرپای سلاح‌پوش چرا سلاحشان را کار نفرمودند. به خدا پسرانم شیر نر بودند. از مرده‌اشان هم افتخار دارم. دو نفر به مقابل ده نفر می‌جنگیدند. من و زن و بچه‌ها روی‌کنان و موی‌کنان گرد آنها

می‌دویدیم. زمین سخت بود، آسمان بلند. من به روی یکی چنگ زدم و همان دم از ضرب لگد خاک زمین شدم. قهر و غضب بچه‌ها ده‌چند شد:

- مرد باشید، رفتیم در بیرون گپ می‌زنیم! بچه‌ها را، زنها را نترسانید!، مراجعت کرد پسر کلانی به نقاب پوشان. خانه سوخته‌ها زود راضی شدند. بچه‌هایم پیش پیش آنها از قفا حولی را ترک کردند...

از آن روز نه سال گذشت. نه سال است که شب و روز در راهیم. همه زیر یک بام جمع شده‌ایم. یک مادر غم‌گشته، سه عروس سیاه‌بخت، پانزده نبیرهٔ یتیم. پسران بی‌نام و نشانم را خماری شوم سرگور پسر میانه می‌روم و آواز می‌اندازم. به نظرم دریای پایان دیهه سر آوازم را می‌گیرد. همان دریایی که جنگ شیرماهی‌هایش را آدم‌خور کرده‌است...

آنگاه از درد و الم گناه نابخشودنی صادر کردم. بیهوده ماهی‌ها را به خاک یکسان نمودم. از کرده‌ام صد بار پشیمانم. می‌بایست آن جانورک بیگناه را نمی‌کشتم. باید آن شیرماهی پاک را که جهل آدم، آدم خورش کرده‌است، در یک ظرف پرآب گرفته گرداگرد جهان می‌گشتم و آنرا به عالم و آدم نشان داده می‌پرسیدم:

- ای مردم، بگوئید که من یک زن فقیر بی‌سواد و بیچارهٔ دهاتی چه گناه داشتم که سه پسر دهقانم را کشتند؟ برای کدام گناه روزم را سیاه، عروسانم را بیوه، نبیره‌هام را یتیم کردند؟

- این شیرماهی که جاندارک نمازی که آنرا برای کم کردن گناه^۱ می‌خورند چه گناه

۱. بین مردم کوهستان عقیده‌ای هست که گویا چشیدن گوشت شیرماهی چهل روزه گناه

داشت، که خونخور و آدم خورش کردند؟
از کرده ام پشیمانم. کار بد کردم که ماهی را کشتم!..

* * *

آنچه من دیدم

گلر خسار صفی آوا

او یک قبضه پوست و استخوان است. زنده بودنش را نگاه محزون چشمان
زیبایش که از شوری اشک آلوچه های سیاه خشکیده را می مانند، خاطر رسان می کند. این
چشمان فاجعه یک جنگ آدم خور را در خود عکس نموده، هنوز مهربان و بخشنده به آدم
و عالم می نگرند. این مادر بدبخت، این تهمنه و خشی، هنگام خدا حافظی گویا به سایه
تنش آهسته گفت:

- خیریت مخالفان یکدیگر را بخشیدند. خون را با خون شسته نمی شود. کار
خوب کردند که یکدیگر را بخشیدند.

- شما چه؟ شما هم قاتلان سه پسر خود را بخشیدید؟

- کسی از من عذر نپرسیده است! - گفت مادر گنه کارانه به زمین نگریسته.

هر کس با دیده خود آفتاب را می بیند، با پای خود جاده را می پیماید، با عقل خود

آدم را کم می کند.

چاه و ورطه را می‌سنجد.

عجیب است که چون کار به درک و دریافت و روش و بینش عقیده‌ای می‌رسد، همانا یک به هزار، هزار به یک مبدل می‌گردد و جماعت اطاعت‌کارانه از پی آن یک می‌رود، خطایش را تکرار می‌کند، در بلای جرم و گناهش درمی‌ماند، عاقبت در سهو و خطایش غرق می‌شود...

لطف بی‌پسری

ن.ن.

شهر دوشنبه

جنگ پاییز سال ۱۹۹۲ را تا نفس آخرینم فراموش کرده نمی‌توانم. آن گاه در شهرداری وظیفه مسئولی را به عهده داشتم. آن بیگاه بعد کار وقتی درهای اداره‌ها را می‌بستیم، گمان نداشتیم که فردا جای گل و گلگشتهای نازنین خیابانهای ولنگار و جسدهای خونشارا خواهیم دید. بامداد مردم شهر را صدای تیر و تفنگ و ترکش گلوله‌ها از خواب بیدار کرد. یگان تلفن آشنا جواب نداد. کسی به خانه من هم زنگ زد، اما از ترس گوشی را نبرداشتیم... در شهر چه حادثه رخ داده است، دوست کیست و دشمن کیست، که با که می‌جنگد، معلوم نبود.

با دمیدن صبح صدای تیر و تفنگ قطع شد. لباسهایم را پوشیده، دیر گاه پشت در بسته ایستادم. جرأت رفتن نداشتیم. عاقبت به شهر برآمدم. شهر چه مزار! جنگ یک شبه

شهر هفتاد ساله آباد و زیبارا خراب و ولنگار کرده بود. روی خیابانها گویا تخم مرده کاریده بودند. مرده‌های جوان و بی‌صاحب. فغانم برآمد. پیشتر برای گربه زیر ماشین مانده‌را بروقت از راه نبرداشتن یکی از کارکنان مسئول شهرداری وظیفه‌اش را از دست داده بود. اکنون دهها جسد روی راه می‌خوابید، اما کسی خود را مسئول و جوابگر نمی‌حسابید. در شهر قانون و قاعده‌های جنگ حکمران بود. راه را سوی بنای شهرداری قیچی زده، به گذرگاه زیرزمینی فرآمدم. منظره دشتناکی نمودار شد. گذرگاه زیرزمینی گور کلان دهها جوان بود. لحظه‌ای چنانم نمود که همین دم جوانان خوابیده یک یک خمیازه کشیده بیدار می‌شوند و می‌گویند:

- صحبت به خیر، مادر جان! امشب بی من چه خیل^۱ خوابت برد؟!

در تکیه دیوار مرمرین جوان قوی‌هیکلی را دیدم که اندیشمند به نقطه‌ای می‌نگریست. لبانش به نیم تبسم پراسرار مایل بودند. خرسند شدم که در این مزارستان خاموش زنده‌ای هست، شاید به کمک محتاج. نزدش رسیده، به کتفش دست بردم. دستم گویا به پیکره از یخ ساخته برخورد. چنان نمود که جوان تبسمش را از رویش جمع کرد. موی بدنم شیخ شد. در این جوانستان مرگ رسیده تنها من زنده بودم. میل گریختن کردم، نتوانستم. پایهایم را گویا به زمین می‌خکوب کرده بودند. گریه راه نفسم را بسته بود، اما در چشمم یک قطره اشک نبود. از زینه‌های مرمرین خون‌آلود با عذاب خود را سوی خیابان کشیدم...

۱. چه خیل: چه گونه.

بعد وقتی که جسد جوانان را چون کنده درختان تربریده بالای هم به ماشین بار می‌کردند، من بی‌پسر در دل شکرانه آفریدگار را به جای آوردم که پسر من نداده است. اگر پسر می‌داشتم، امروز مانند این جوانان یا کشته می‌شد یا کسی را می‌کشت.

* * *

یاد او بر سفره پر نان

ز. آدینه او

شهر دوشنبه

یک شبانه‌روز در نوبت نان ایستاده یک نان آورده بود. وقتی نان را هشت پاره می‌کرد، در را کوفتند. سلاح‌داران در روز روشن در شاهدهی همسایه‌ها، در پیش چشم من و بچه‌هایش او را بردند.

وقتی که بین خانه او تومات^۱ را سویش راست کردند، مردی که در مقابل قاتلان سلاح خود محافظت‌کنی نداشت، طفلک پریچ یک‌ماهه را به دست گرفت. سلاح‌داران به تکه دل کودک سلاح را زیر کردند. او خاموشانه طفل را به من داد و پیشاپیششان از خانه برآمد. نه سال است که شوهر خوشنامم گمنام و بی‌خبر است. نامش را به پسرک روی نادیدش که همچون یک سیب دو تقسیم به پدرش مانند است، دادیم.

گشنه بود. هر بار که برای شش یتیم خود دسترخوان می‌گشایم، غُلق غم چنان راه نفسم را می‌جفد که جانم پر پر می‌کند. نه سال است که پدر فرزندانم را می‌کابم. در هیچ

کجا درخبرش نیست. پدر و مادرش دردش را نالیدند، خدایی اش را دادند. به یادش قدمگاه ساختند، اما من یگان دفعه برایش دسترخوان یادبود نگشاده‌ام. در یگان مزار به ارواحش دست دعا بالا نکرده‌ام. تا مرده‌اش را نبینم باور نمی‌کنم. تا مزارش را نیابم، دست دعا نمی‌گشایم.

«خدا رحمت کند، جای جنت شود، به هر نیمی، خواب باشی در گورت حور و نور بارد» - گویم او در را گشاید بیاید، چه جواب می‌دهم؟!

* * *

در جهان تضادها در زمان تحریر سرنوشتها تنها دو مخالفت را ناچار می‌باید اعتراف کرد: مخالفت ازلی زندگی و مرگ را!

دریغ «سربداران» سرنگون، دریغ عروسان بیوه‌مانده و طفلان از عشق و آرزوها به دنیا نیامده اما تیر خورده، دریغ زندگی یکه و یگانه مغلوب مرگ که همه قربانیان مخالفت هیچ با هیچند!

دریغ یک نسل گلکار و نازنین که با فنایش قرن بیستم برای تاجیکان قرن سیاه‌ماتم یاد خواهد شد...

* * *

آخرین شهباز

از پرواز ماند،

در تگ باران تیر.

واپسین فریادرا

در لب نشانده،

نعره شیطان تیر.

جسم من

چون صید زخمین است

در دست تو، صیاد،

پر بکن،

پر بکن،

پر بکن،

اما به نرمی پر بکن،

درد تحقیر است،

تحقیر است،

تحقیر!



کینه کودکی

۱. ژمه اوا

اوش قرقیزستان

از سه سالگی همیشه همراه بودیم. تا همین جنگ خانمان سوز. در کودکستان، در مکتب در پخته زار یک نفس جدایی نداشتیم. در غائب مارا لیلی و مجنون می نامیدند. در روزنامه عکسمان به زیرنوشته «لیلی و مجنون ناحیه ما» چاپ شد، پدر و مادرانمان رنجیدند، ما خندیدیم. لیلی و مجنون نامراد بودند. ما برای بخت خود تلاش کردیم، موانع را پشت سر گذاشتیم، خانه ساختیم، فرزند به دنیا آوردیم. دو دفعه دگانک^۱ تولد کردم. خدا رحم نمود و کودک سوم تنها به دنیا آمد. در عکس حال در بیست و پنج سالگی همچون بی بی خلیفه^۲ از بخت شیرین محروم می شدم.

من از ملت شوهرم نیستم. پیوند مارا پدر و مادرانمان از هر دو جانب خوش نداشتند که بی سبب نبود. من به خویش بچه ام گهواره بخش بودم، او به دختر خاله اش. عشق به همه عرف و عادت و رسم و رسوم غالب آمد. کودکانمان یکی از دیگری زیباست. می گویند «دورگه ها» خوش روی می شوند. شاید از آن خوش روی می شوند که مانند بچه های من میوه عشقند. شوهرم مرد پرکار و خوشکار بود. خوشبخت که بود

۱. دوقلو.

۲. زنی را گویند که پی هم سه دفعه دگانک زاییده است. چنین زنان طبق شریعت مقدس حساب می شوند.

همه‌را دوست می‌داشت. از کار همیشه با بارخلته‌ پر به خانه برمی‌گشت. در بارخلته‌اش بین نان گرم و سبزی و میوه همیشه کتاب می‌آورد. مردم به بخت ما حسد می‌بردند. چشم بد کارش را کرد. ما به سایه‌ خود کار نداشتیم، اما جنگ اکثر آنها را خانه‌ خراب کرد که به هیچ کس کار نداشتند. دو گروه به هم می‌جنگیدند و مردم بیگناه و بیچاره قیر می‌شد. به یک گروه ملت من معقول نبود به گروه دیگر زادگاه شوهرم.

نیم شب یک گروه نقاب‌دار به خانه‌ ما درآمدند. ما و بچه‌ها را از خواب بیدار کرده کنار دیوار راست کردند و به شوهرم که پیش اهل بیت تحقیر شده‌اش بیچاره و سرخم می‌ایستاد همه گونه امر کردند:

- خواهی که بچ و کچت زنده ماند با ما می‌روی. پول و مالت را بگیر. وطن در خطر است!

- حیران شما برین وطن دارم. نیم شب با نقاب به خانه‌ مردم درآمده از پول و مال گپ می‌زنند؟ - آرامانه گفت پدر بچه‌ها. مرد همان با پشت گردنش ضربه‌ جانکاهی خورد اما گپش را تا آخر گفت:

- درست گفتید، به شما می‌نگرم و می‌بینم که حقیقتاً وطن در خطر است. ضربه تکرار شد. از پیشتره سنگین‌تر و دردآورتر. شوهرم به دیوار تکیه کرد: - اینجا ما گپ می‌زنیم! (گفت صاحب ضربه). و همانا اتومات را سوی ما گردانده به شوهرهم امر کرد:

- به تو ده دقیقه وقت. یا با مال و اموالت با ما می‌روی یا کله‌ات را گردان. صاحب فرمان آواز خری و نافرמש را دقیق‌تر شناختم. او همان خویش‌بچه‌

نامراد من همان گهواره بخش من بود. برای آنی که عروسش را از تگ (کنار) بینی اش ربوده بودند و همین قدر سال مورد قصاص گیری می کافته است، چنین فرصت رسیده بود. عروس کودک دار دیگر به او درکار نبود، اما از مهر عروس امید کلان داشت. اتومات را به سینه مرد مغرور زیر کرد و من خود را بینشان پرتافتم: - او را نه، مرا کُش، نامرد نقاب دار. اَفْتِ^۱ خنکت در گور! خویش نقاب دارم مرا به نشان گرفت. بچه ها فغان کنان به دامنم چسپیدند. ناگاه تیرپرائی شدیدی رخ داده در و دیوار لرزید. «صاحب وطنان» تیروار خانه را ترک کردند...

این جنگ بی رحم و بیمعنی در اصل جنگ کینه و قصاص نامرد از مرد، حسود از خداداده، همسایه از همسایه، زشت از زیبا.. بود. همان شب زیر چادر تاریکی و باران تیر جاه و مکان آبادمان را ترک کردیم. راهها، کوه و پشته ها از فراریان پر بود. در عقبه،^۲ جنگی شد که کوه و پشته را به لرزه آورد. قسم زیاد فراریان هلاک بشدند. ما زنده ماندیم. اما جایی درماندیم که به زبان آوردن زادگاه شوهرم معنی مرگ را داشت. هوا روشن شد. سلاح داران به من و بچه ها کاردار نشدند، اما گذرنامه اش که از کدام محل بودنش را می نمود، گواهنامه حکم قتلش شد. نه نامش را پرسیدند نه اصل و نسب و کسب و کارش را. در فلان ناحیه به دنیا آمدنش کفایه بود. مرد بیگانه را پیش چشم من و بچه هایش زیر مشت و لگد گرفتند. او را چنان بی رحمانه می زدند که گویا بچه هر

۱. صورت.

۲. عقبه، گردنه.

کدامش را در صندوق دلش کشته باشد. خودم را پیش پایشان پرتافتم. اکنون هر دویمان را لگدکوب می کردند. در یک نفس یک مرد پهلوان تهمتن را به یک خلته گوشت و استخوان تبدیل دادند. دلشان خنک نشد که جسم خونشارش را از پی خود کشاله کردند. با عذاب سر پا راست شده سوی پیش قدم گذاشت. در این مدت باری به من و بچه ها نگاه نکرد. شاید نمی خواست که ترس و هراس و آب چشمش را بچه هایش ببینند. پی هم صدای اوتومات بلند گردید و من به حس زنانه ام فهمیدم که تیر اولین را به جگر پدر بچه های من زدند...

با چه عذاب به این مکان به دیار خویش و تبار رسیدیم، قصه دیگر است. در اینجا هم روز شادی را نمی بینم. حس می کنم که برای مردم همزادم بیگانه ام. هر کس طرز رفتار و گفتارم را ایراد می گیرد. برایشان من گویا «زن آدم گریز و خرافات پرستم. در تربیه بچه ها بی رحم و سختگیرم. لباسم، رفتارم از آنها فرق می کند. زبانم گویا اصیل نی، لهجه است...»

شب و روز محنت می کنم و زحمت می کشم که ارواح شوهرم شاد باشد و بچه هایم سیر و پوشیده و پیچیده اما هم تبارانم مرا به خسیسی و ثروت جمع کنی عیب دار می کنند. از کجا دانند که زر و زیور، گنج و ثروت دنیای من، عزیز دل من در تگ یک کوه خاک خفته است. بچه هایم نباشند، برگشته در غبه فخرآباد در آنجایی که جان و جگر مرا کشتند، خود را می کشتم. چند سال است که از منزل عشق و بختم دور زندگی می کنم، اما چنین زندگی را در شمار عمر نمی حسابم. اینجا برای بچه ها خوب است. مکتب و تعلیمشان جدی است. بگذار بچه ها خوانده آدم شوند.

اما خودم درخت ریشه‌گردان را می‌مانم. در این مرز و بوم سبزیدنم در گمان است. اینجا وطن اجدادی من است، اما دلم کشال خانه و در خودم. دلم برای خانه سوخته‌ام می‌سوزد.

شیر^۱ پس خانه‌امان را زود زود یاد می‌کنم. به خدا چنین شیر در هیچ کجای دنیا نیست. قورباغه‌های شیر ما بیست و چهار ساعت دم نگرفته با چندین لهجه می‌خوانند. وقتی قورباغه‌ها سر آواز همدیگر را گرفته بزم می‌کردند، من و شوهرم گوش داده، می‌خندیدیم و یکدیگر را مسخره می‌کردیم:

- جاق! جاق! جاق! - گلو درانده آوازش را سر می‌داد قورباغه من.

- گوش کن، گوش کن، با لفظ تو می‌خواند - می‌گفت شوهرم قاه قاه خندیده.

گپش تمام نشده گویا قورباغه او با قورباغه من مصلحت کرده باشد، چان جررر! می‌گفت که گوشه‌ایمان را رست می‌کردیم.

- خیز! - می‌گفتم به شوهرم. قورباغه‌ات «رفتیم» می‌گوید!

بچه‌ها هنگامی به بازی ما همراه می‌شدند که قورباغه «روس زبان» از خود دَرک (= خبر) بدهد. قورباغه بچه‌ها نسبت به «همزبان» ما کم‌گپ بود. گاه گاهی کند کند گپ آنها را بریده و رد کرده تنبلانه: نِت نِت^۲! می‌گفت...

ما همه در این وادی تولد شده به وایه رسیدیم، یکدیگر را دوست داشتیم، خانه و در ساختیم، فرزند به دنیا آوردیم. هیچ گاه یکی دیگری را نمی‌پرسید: تو کیستی؟ تو از

۱. چمن طبیعی در جای مرطوب. ۲. نِت: واژه روسی به معنی نه.

کجایی؟ چه شد که قریقه‌ها در یک شیر غنجیده می‌توانند و ما انسانها در یک وادی غنجیده نتوانستیم؟!

* * *

قتل به جای عشق

ن.تس

ناظر نظامی بین‌المللی

از این مرگ هر چه زودتر فرار باید کرد! میلیونها ارز آمریکایی مرا دیگر نگاه داشته نمی‌تواند!

به جای خانه ساختن و ملک آباد کردن به جای عشق ورزیدن و فرزند زادن اینها یکدیگر را بی‌رحمانه، وحشیانه می‌کشند. این مردم گویا برای قتل همدیگر به دنیا آمده‌اند!..

* * *

رحم قاتل

جاده دوشنبه - بدخشان

آنها مانند درختند از یک ریشه روئیده. یکی نهال، دیگری باد و باران دیده. نگاه پدر خسته و بی‌نیاز، نگاه پسر برعکس پر از سؤال و بی‌جواب است. پدر از سرنوشت دهشت‌ناک خود و خانواده‌اش، دردناک قصه می‌کند و بچه خاموشانه گوش می‌دهد. او نیز گفتنی دارد. گفتنی او به آنهایی است که طفلی‌ام را ربوده‌اند و در ده‌سالگی

اورا به پیر فرتوت تبدیل داده‌اند... یک خانواده از بین رفت، آنها دو نفر ماندند: پدر و پسرک ده‌ساله. دوربین خاطره‌شان ثبت نازدودنی دارد که تا کنون تکرار می‌شود. این ثبت درخش سرد و وحشت‌آور شکم هواپیماهای نو جنگی است. همان هواپیماهایی که ناگاه از پس کوه پیدا شده به سر مردم تخم مرگ کاشته همچنان ناپدید می‌شدند.

آنها پست پرواز می‌کردند. سلاح‌داران گویا به چشمان مردم به مرگ حکم شده نگرستن را خوش داشتند. در چنین حالتها خرد و کلان بی‌اختیار نگاه بیچارگی بر آسمان دوخته حمایت خود را از خدا می‌جستند. یک مزرعه سبز با مردمانش به نباتات و حیوانات نادرش از گناه کرده‌اش پیش خدا و بندگان بی‌خبر به خاک یکسان شد. اما این دو نفر از یک خانواده و یک روستا جان به سلامت بردند. درست گفته‌اند: «آنی که بایست در آب غرق شود، در آتش نمی‌سوزد». اجلی که این دو شاهد قتل عام را بارها ندیده گرفته بود، به سراغشان آمد. پدر پنجه‌های چون شاخه درخت سیل آورد سرد و خشکش را به کتف لاغر بچه گذاشته گویا از تیرباران ناگزیر حفظش می‌کرد. زبردست مست شراب و نشئه سلاحش را برای افزودن بیم و هراس دو انسان بیچاره شرق شرق بازی می‌داد. وقتی چشم سیاه سلاح و نگاه بی‌پناه آدم به هم آمد، بچه راست به سلاح نگریست. پدر برعکس نگاهش را از سلاح و سلاح‌دار گریزانیده در روبروی اجل زیر لب سراسیمه پیش آفریدگار توبه می‌کرد. گناهی که حالا با خاطره‌اش دست‌بگریبان بود، اندک نبود. می‌دانست گمراهان از عفو آفریدگار ناامید نیستند، اما آنهایی را که دیده و دانسته گناه می‌کنند، یعنی مانند او بدی را از نیکی بالا می‌گذارند، خدا در دو دنیا نمی‌بخشد. آن گاه او فهمیده گناه کرد. وقتی که بمبها روی خانه و باغ و میدانها می‌ترکیدند، خدا را زاره کرد که

بمب‌های مرگ‌آور را هواپیماها از بام خانه‌اش، از سر اهل بیتش آن طرف‌تر پرتاب شود یعنی به سر همسایگان و بچه‌گانشان.

دعایش مستجاب شد. اجل چند دفعه خانه و خانواده دیگران را اتو کرده گذشت. بچه‌های او را، باغ و منزلش را ندیده گرفت، اما تا روزی و ساعتی و ثانیه‌ای... و اینک بین او و خانواده شهیدش که زیر آوار منزل فقیرانه‌اشان همه در یک گور خفته‌اند، نفسی راه مانده بود. ای کاش آن وقت همه‌ایشان یکباره هلاک می‌شدند!.. انتظار مرگ برایش از خود مرگ دهشت‌ناک‌تر بود. «در این جنگ هر کسی سر وقت کشته شد، برد کرد». چنین بود، خلاصه روزگار پرآزار مردی که یگانه گناهش کوهستانی بودنش بود. کمان به کُنده سینه‌اش راست شد. رمیده قدمی قفا گذاشت. بچه پیش گذشته، فریاد کرد:

- اول مرا پران! پران!

کمان‌دار قاه قاه خندیده، به شانه لاغر بچه کُنده کمان را بی‌رحمانه کوفت. او در جایش تکان خورد. چشمانش چَرَقْسَه^۱ سردی نمودند.

سلاح را سوی بچه تاب داد. پدر سلاح را سوی خود سَلَتُو داده، زاره کرد:

- نی، نی، برادر قیامتی، گ... بچه‌هاته خورم، اول مرا! این کودک گناه ندارد!

- گناه ندارد؟ در این محل به دنیا آمدنش گناه کم است؟

- البته گناه است، اما گناه من است، نه گناه بچه!

- امروز اورا نپرانم فردا کلان شود زاد و بنیادم را قیر می کند!

بچه به معنی «مرا شرمنده کردی» نارضا سوی پدر نگریسته، سپس با نفرت عیان جانب کمان دار گشت:

- نامردی نکن، اول مرا پران!

ناخواست کمان دار را چنان نمود که تیری راست به دلش رسیده درماند. سر سلاح را بر زمین خم کرد. همراهانش در ماشین بی قرار شدند.

- هی، یاردمت کنیم؟ یا کمانت گپته نمی گیرد؟!

بچه همچنان به چشم قاتل خود می نگریست. آنی که پیش از کشتن مقتول چون گریه با موش بازیدن را دوست می داشت، الآن در مقابل نورس گردن باریک و رنگ کنده ای خود را شناخته نمی توانست. چنین نگاه بی باک پر از جسارت و نفرت را در عمر سر ندیده بود.

چنانش نمود که بچه پیش چشمش دمام قد کشیده بلند می شود. حالتی اورا فرا گرفت که پیش برایش آشنا نبود. جسارت نگاه بی هراس بچه مضطر نکرد، بلکه ترسید.

او نیز پدر بود. به همه بی رحمی مهر پدری خورش را گرم می داشت. شاید جای این نورس مغرور پسر خود را تصور کرد که اوضاعش به تدریج دیگر شد. بچه بیگناه و بی سلاح همچنان بی باک اجل خود را می خواند و با نگاه قاتل خود را به نشان می گرفت.

سلاح دار ناخواست دست و پا خورد. پنجه هایش سست شدند:

- جان برادر هفتاد و هفت پشتته خدا رحمت کند، اول مرا پران! خودت را در خون کودک بیگناه ضامن نکن!

- نی، اول مرا پران!

- نی، اول مرا!

سلاح‌دار را گویا افسون کرده بودند. سلاح را سوی پدر و پسر تاب می‌داد و گوشک‌را زیر نمی‌کرد.

- پران، نامرد!

صدا این دفعه کودکانه نبود. جسم و جان قاتل یکباره سست و بی‌مدار شد و چنان‌ش نمود که ستون پایهایش را بریدند. در پیش چشم هم‌سلاح مست و الست که برای قتل بیگناهان دیگر شتاب داشتند و او را به کشتن دو انسان بیگناه و بی‌پناه می‌شورانند، پیش پای یک نورس لاغر و گرسنه اما مغلوب‌ناپذیر مانند جوال خالی پایان شد.

برائت گنه‌کار

۱. ناروا

وکیل، شهر دوشنبه

دیده و دانسته قانون‌شکنی کردم. زن نشئه‌فروش را که باید نه کمتر از پانزده سال آتش زندان را می‌خورد، آزاد نمودم. زن بدون شک و شبهه گنه‌کار است، اما بار گناه آنهایی را به دوش گرفته‌است که دهها، صدها بیگناهان را به گناه کشیده و پس پنجره شنانده خود زنه‌ار در کرسی عیب‌داری^۱ نخواهند نشست. این طایفه باید به جای این بیوه

۱. اتهام.

بدبخت و مادر سیاه‌روزی پس پنجره آهنین بنشینند و روز روشن را نبینند، او بر علیه قانون رفتار نموده، گنهکار نشئه‌جلاّب را سفید کردم، اما پشیمان نیستم. قستمهایی هستند که نه تنها در چهارچوبه قانون در درک عقل سالم نمی‌گنجند.

زن را گرسنگی، مفلسی، کودکان گرسنه به این راه کثیف تیله داده‌است.^۱ بیوه بیچاره در حالتی قرار داشت که می‌بایست از هزار یکی کار زشت را انتخاب می‌نمود: یا خودکشی می‌کرد یا فاحشگی یا بچه‌هایش را به بازار برآورده مانند کدو و پیاز می‌فروخت...

این زن بدبخت غیر من بیگانه در دنیا خویشی ندارند. همه از او روی گردانده‌اند. می‌دانم برای قانون‌شکنی قانونی که خود نماینده و حمایت‌گرش هستم، جواب خواهم گفت. می‌دانم جز این قانون نوشته که من قانون‌دان رعایت نکردم، زندگی صدها قانونهای نانوشته و غیرقانونی دارد. قتل، کشتار، یتیمی، ناداری، بیچارگی، بیوگی در هژده‌سالگی... از روی کدام قانون است؟ یک خانه کودک یتیم و گرسنه از روی کدام قانون باید از مهر مادری محروم شوند؟ کودکان زنده‌یتیم این زن را کدام خانواده سیر و دارا سرپناه خواهد داد؟ از روی کدام قانون شوهر این زن را در جایگاه گرمش کشتند؟ از روی کدام قانون این زن بیچاره را به پست‌ترین کار عالم که گناهش به قتل هفت پشت آدمی زاد می‌رسد، مجبور کردند؟

آری، من قانون را ویران کردم. گنهکار را بی‌گناه، سیاه را سفید نشان دادم. آنی را که

۱. هل دادن.

فقر به قتل روح و جان آدمی، نشئه‌فروشی تپله داده‌است، حمایت کردم.
طبییان باخرد بیمار را نی، سبب بیماری را طبابت می‌کنند...

* * *

مرگ دوست

گلرخسار صفی آوا

با شاعره موجوده حکیم‌اوا سالها دوست و همکار بودم. دل زیبا داشت. دلی که
در صورت همیشه خندانش می‌نمود. از دل‌دل‌ها وصف می‌کرد. سروده‌هایش به خودش
مانند بودند:

پرستم من
دل همچون دل دانکو فروزان‌را،
دل مانند دریا‌های کوهستان
خروشان‌را،
که ظلمت‌را کند روشن،
بیابان‌را کند گلشن...
چنین باشد دل زیبا،
که آنرا می‌پرستم من،
دلم‌را، ورنه، کیهان می‌شکستم من!..

عشق و زندگی را نرم و حلیم ترنم می‌کرد!..

می‌دمد صبح وصال از دامن شبهای تار،

من به فردای سعادت بخش باور می‌کنم!

موجوده هر سال گل اولین بهار را برایم هدیه می‌آورد. از خرسندی‌ام خود بیشتر

شاد می‌شد، زیرا به صدق آن بود که:

شاد بودن هنر است،

شاد کردن هنری والا تر.

بهار سال ۱۹۹۳، گلدان غریبی‌ام از گل نچیده این دوست خوشگل و خوشدل

خالی بود. من و پسر خردی‌اش اکرم جان یک‌روز زادروز داریم. آن روز به دو حصه برابر

تقسیم می‌شد. ذوق و خواهش‌م را می‌دانست. برایم کوزه و کتاب هدیه می‌کرد. در

کلکسیون من چند کوزه با نام او ثبت شده‌است. موجوده این بانوی عاشق زندگی همگی،

۶۰ سال عمر دید. شاعران عادتاً از مرگ و فنا سختن گفتن را خوش دارند. موجوده از این

صف استثنا بود. باری از اجل و نیستی سخت گفتنش را یاد ندارم.

نه تنها خود از این موضوع فرار می‌کرد، بلکه گفتگوی دیگران را نیز خوش

نداشت. باری در اوج شعرخوانی‌ام در محفلی بلندآوا اعتراض کرد:

- وایی! گلرخساری، دلم گنده کردی!

دل نازکش را بیت زیرین کمینه تکان داده بود:

مقراض دست جاهلی بینم به شاخ گل،

از کوتاهی عمر خود فریاد می‌کنم.

موجوده از مکر و ریا، رشک و حسد و غیبت و بدگویی دور بود. همه را دوست می داشت، به همه باور می کرد. یتیم بزرگ شده بود. مدارا و مراسا^۱ می پذیرفت. به کسی کار نداشت، اما غیبتش همیشه در زبان بدگویان بود و دامانش در چنگ حسودکان و کوریبنان و بخیلان...

باید عمر طولانی می دید. افسوس! موجوده برهم خوردن و به نا رسیدن ساختاری را که او را به صحنه هنر و سیاست آورده بود، تحمل کرده نتوانست. و دل حساسش تَرَک خورد. او سکنه دل گرفت.

آن گاه از ترکیدن قلب نازکش جز خودش همه آگاه بودند. جنگ خانمان سوز شهروندی آغاز شد. صدای تیر و تفنگ از دل پایتخت شنیده می شد. اجل در منزلهای چندی پیش آباد و آرام را ده دسته می کوفت. دلی که پرده های نازکش برای شنیدن آوای عندهلیب و نوای شرشره آفریده شده بود، از صدای آن زخم برداشت و موجوده بار دوم سکنه دل گرفت. این دفعه زخم برداشتن دلش را خودش می دانست و دیگران نمی دانستند، زیرا دیگر نه دل مانده بود و نه دل شناس، نه قدر و قیمت دل...

شهر جنگی برای اهل علم و ادب و فرهنگ تنگ آمد، زیرا پیش از همه این توده بی سلاح و بی پناه با همه آشنا هدف تیرش قرار داشتند. شاعره با اهل خانواده به زادگاهش رفت. از جنگ دور گشت و به سرنوشت نزدیک رسید. گویا برای آن رفت که راه

۱. مَراسا: مواسا.

ازلی‌اش را از خانه پدر تا کنار مادر نزدیک سازد. به شهر بچگی‌اش خجند رفت که به شهر عشق و جوانی و الهامش دوشنبه برنگردد...

موجوده خجندی نیز یکی از قربانیان بیگناه جنگ داخلی است. می‌سزد در صف شهیدان او را نیز با مهر و احترام یاد کنیم، خاطره زیبایش را صمیمانه پاس داریم، زیرا نکوترین خدمت به روح عزیزان یاد نیک و سخن نیک خواهد بود...

در آن روزهای سیاه که یک ملت به چندین قبیله و محل و محله تقسیم گشته، دوستان به بخت دشمنان چون برگ خزان پریشان بودند، با سببهای معلوم دوست دیرین و مهربانم را راه آخرت گسیلانیده نتوانستم. آن گاه سر تابوت موجوده قرائت کردن سوگ‌نامه کمینه از جانب فرزانه جرأتی بود، خاص این شاعره والاروح که مهربانی‌اش قرض دارم کرده‌است، و اینک آن سوگ‌نامه:

در وفات موجوده خجندی

عجب جان و عجب جانانه بودی،

عجب افسونگر و افسانه بودی.

عیان شد قیمت و ارزان، عیان شد،

تو الحق دوست ارزان نبودی!

شتاب‌ت را به دنیای خموشان،

به جز دلمان‌دگی دیگر سبب چیست؟
تو کی می‌آیی از خجند ای خوب؟
دوشنبه چون دل من بی تو خالیست!..

* * *

من در غم جان بودم،
بشد نوبت تو،
از خویش نهان بودم،
بشد نوبت تو،
هر کس به جهان غیب دارد نوبت،
در نوبت نان بودم،
بشد نوبت تو...

زمستان. ۱۹۹۳

«با دوستان مروت با دشمنان مدارا»

فقط یک تیر کافی بود،
به جای نقطه فرجام عمر دردبنیادش.
سر انگشت آهن

با توانایی شیرافکن،
ز یار و حلقه دارش،
ز عار و بار آزارش،
ز تحقیر برادرهای سرخارش،
ز زندان بلندآوازه عشق وطن
می کرد آزارش...

فقط یک تیر کافی بود،
تیری از سلاح جهل،
که در یک آه ترکد
محشر ایجاد و اعجازش...

فقط یک تیر،
فقط یک تیر،
فقط یک تیر کافی بود،
کمان فتنه و جهل و ریا سویش
هزاران تیر دیگر داشت.
ولیکن مادر ملت،
به دسترخوان درد خود،
به نزد قاتلان سفله و نامرد خود

به جای چار تیر جارُبا،
نان و نمک بگذاشت!...

* * *

یاد فرزند

شیرماه

ولایت ختلان

یک خانه پر بود، یک خانه خالی شد. من ماندم و چار دیوار. خمار بچه‌هام گیردم
ستونهای خانه‌ام را آغوش می‌نم.
سرم را به تنه ستونها می‌مانم و همانا گرمی بدنشان را، زدن دلشان را حس می‌کنم.
من می‌گیرم و ستونها می‌گیرند، ستونها می‌گریند و من می‌گیرم.
ستونهای خانه‌ام هر کدام نام دارند: جمشید، خورشید، جهانگیر، آرزو، عالم...

* * *

خانه سوزی

ز. ولی اُوا

مسکو

خانه دیگران را دشمنان آتش زدند، خانه خودم را خودم سوختم.
دیوانه نیستم، هشیارم. منزل یک عمر زحمت کشیده آباد کرده‌ات را با دو دست
ادب به دزد و رهزن بخشیدن این است دیوانگی. وادی و خش در آتش می‌سوخت.

ته‌گیرانی این سوختار مردم بی‌گناه بودند. شوهرم را در روی حولی‌مان کشتند. چنان بی‌رحمانه کشتند که هیچ‌گونه نقاش امکان تصویر آن جسم پاره پاره را ندارد. از ترس به بیماری تب لرزه گرفتار شدم. حالا هم از این بیماری نرهمیده‌ام. دلم از چیزی وهم کند، همان دم تب لرزه‌ام می‌گیرد. چیز بد است ترس و واهمه. گذشته‌ها بیجا ترس را بدترین گناه نگفته‌اند.

شوهرم را کشتند و خودم را پیدا نکردند. در تگ (=کنار) بینی‌اشان درون جوی پرآب می‌خوابیدم و آب از بالایم می‌رفت. گنده درون جویبار به یاد که می‌رسد؟ گرسنه ماندم و فهمیدم که زنده‌ام. چند کف آب خنک خوردم و آدم شدم. زنان عادتاً در ناتوانی و بیچارگی گریه می‌کنند، روی و موی می‌کنند، لباسهایشان را پاره می‌کنند. من نه این کردم نه آن. هیچ‌گاه چنین باندیشه و باتمکین نبودم که آن دم. همه کارم از روی نقشه و اندیشه صورت می‌گرفت. سطل پر از بنزین را از انبار آوردم. همه مال و اموال قیمتی که داشتیم، بین تالار جمع کرده، بنزین را ریختم. درها را قفل کرده از موری آتش‌دسته را درون دنگله کردم...

خود را زود در خواب می‌بینم. با آتش‌دسته به خانه وارد می‌شوم و دیگر بیرون نمی‌برایم. تعبیر خوابم معلوم است. خانه با مهر و محبت آباد کرده‌ام و با نفرت آتش زده‌ام مرا نبخشیده‌است. من هم خود را نبخشیده‌ام، اما علاج دیگر نداشتم. این جنگ خانمان‌سوز را یک مشت جُغد بی‌خانمان برای آن آتش دادند که خانه و جاه و جلال مردم زحمت‌کش و ناموس را صاحب شوند.

خانه خود را سوخته یک غاصب را از بخت آسان بی‌نصیب کردم.



دفن کتاب

ن. پرویز

تهران

فصل تیرماه زود فرا رسید، با شمالهای سرد و بادهای افغانی. شیشه تریزه‌ها
ناشسته، حوله‌ها ناروخته، باغ و حاطه‌ها بی‌سر و سامان بود.

در همه جا، در همه چیز نفس جنگ احساس می‌شد. مردم حاصل با زحمت
پرورده‌اشان را برنداشته، سرخم و آزرده به زمین سخت حولی و حاطه‌ها بیل و کلند
می‌زدند. دیهه کارخانه آهنگری را می‌ماند.

کسی با کسی گپ نمی‌زد، سؤال نمی‌داد. آدمان یک‌عمر پهلوی هم زیسته از
یکدیگر می‌رمیدند.

زندگی بوی خاک می‌کرد، بوی خاک مرده.

قبرستانها نخستین در باغچه و حوله‌ها، آشخانه و آغل و کاهدانها پیدا شدند.
قبرستان مال و انواع، قبرستان زحمتها...

آدمان ثروت یک عمر جمع غند کرده‌اشان را از یکدیگر پنهانی به خاک سپاریده،
منزلهارا در غم جان ترک می‌کردند. وقت حسد بردن دارایان به نادارها رسیده بود. نادارها
دستخالی و سبک‌بار از فاجعه فرار می‌کردند.

کمپیر همسایه‌امان، بی‌بی خیری که روشاد در حولی کلان برای گنج میراثی
قبرجا می‌کافت، عاقبت ریشه تاک پیرا انتخاب نموده، تیشه بر خاک زد. او ثروت

بی‌بهای خود «چهار کتاب»ش را دیرگاه زیر لب «جنازه» کرده با دستان لرزان به خاک سپرد. سرگور کتاب چندی وارثانه، خاموشانه به شانه‌های پیرانه‌اش گریست.

پیرزن بی‌صاحب آب دیده‌اش را با آستین پاک کرده، سر می‌جنباند. تا جایی که من آگاه بودم، او دفعه دوم این کتابچه میراثی را گور می‌کرد.

بار اول سال ۱۹۳۷ وقتی که پدرش را حبس کردند، او و مادرش شبانه آنرا ته خاک کردند. پدرش بی‌نام و نشان شد. از او یگانه یادگاری همین کتاب ماند.

این کتاب برای مردم مذهبی گرانمایه و معتبر، که از روی اشعار شاعران صوفی گرد آمده‌است، برایش به قول معروف به خراج یک مملکت ارزش دارد.

«چهار کتاب» این قرآن کوچک برای آنی که زبان عربی را نمی‌دانست، یگانه رهنما و پیشوا بود. آنرا از دست نمی‌گذاشت. من نیز جنازه‌ای داشتم در بغل. من نیز رساله نیم‌کاره‌ام را که «نقش ملت در گردشهای ناگهانی تاریخ» نام داشت، تگ دیوار اسپ‌خانه گور کردم.

وقتی که سراسیمه و ده‌پنجه بالای گور علم یتیم مانده‌ام خاک می‌کشیدم، به ورقهای با خط نیاگان سیاه و سفید کرده‌ام، حسد بردم.

می‌خواستم به جای این یک دسته کاغذ خود من باشم، تا که از تحقیر ناتوانی و بیم و هراس بیچارگی یک عمر خلاص شوم.

قیمت سنگ وطن

ب.س.

مرز افغانستان و تاجیکستان

مردم پیش پیش تانکها چون آهوان پیشاپیش گله گرگان «جان خدایی» گفته سوی
مرز می‌دویدند. بعضی بانوان هنگام دو کله‌دو خورده، ایست می‌کردند و سنگ
می‌گرفتند. در یک خط جاده، سنگی برای برداشتن نماند. سنگ دیاری که ۹۴ درصدش
کوهسار است، برای آنهایی که به معنی به خودشان عیان سنگ می‌چیدند، کمی کرد.
وقتی دخترک ریزه‌پیکری اولین شده سنگ بغلش را به روسری‌اش بسته به گردن
نازکش آویخت و خود را به دریا افکند، قیمت سنگ وطن معلوم شد. قیمت سنگی که
حفظ کردن ناموس بانوان سوی ملک و مردم بیگانه فراری بر دوشش افتاده بود.

* * *

قربانی فرزندان

م. ن

آنی که جای رفتن و پای گریز داشت، جانش را گرفت و گریخت. بی‌پا و پرها
ماندند، بی‌صاحب خبران ماندند. من و سه دخترم از جمله آنها بودیم. از دختر نخستیم
شانزده سال کلانم. مانند خواهرانیم.

دختر چهارم به دنیا آمد و شوهرم با بهانه‌ای مرا طلاق کرد. او دختر
نمی‌خواست. مرا با یک خانه کودک پرتافته رفت. بی‌انصاف فکر نکرد که زن زمین است،

مرد دهقان. هر چه کرد، همان را می‌درود. دخترچه سیاه‌روزی، بدبختی مادر و بی‌رحمی پدر را تحمل نکرد که یک‌شبه بیمار شد و مرد...

همه گریختند و ما ماندیم. نه جای گریز داشتیم، نه گناه گریختن. از پی بیچارگی خود بودیم. به هیچ کس و هیچ چیز کار نداشتیم. نگریخته در بلا ماندیم. از روی آوازه‌ها سلاح‌داران نوبرآمد^۱ گناه و ثواب مردم را نی، چیز و چاره و زنان و دختران آنها را می‌پرسیدند. دخترانم به شنیدن هر صدا مثل برگ بید می‌لرزیدند. پیش از آنها خودم تلخه کف بودم، هرچند خود را شیرمرد می‌گرفتم. خدا گیرد مردی زن را!

در حمایه دخترانم پیش خود صد و یک چاره و تدبیر می‌جستم، اما هیچ کدام خوشایند نبود.

اندیشه آنکه جهل گشنه را بوی نان گرم نرم می‌کند، خاطر مرا جمع کرد، چونکه سگ سیر کسی را نمی‌گزد. آدم سیر جنگ نمی‌کند. در چنین حالتها عادتاً گشنه و پایلوچ‌ها پیشتاز می‌شوند.

و من بی‌سلاح و بیچاره در دفاع خود و دخترانم از نان و نمک مدد خواستم. آن روز از دور صدای تیر را شنیده، دختران سوی پناهگاهشان باغ و لنگار سر پشته دویدند. نان می‌پختم که آمدند. یا بوی نان آنها را به خانه ما آورد یا یگان خبرکش خانه سوخته خلاصه آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم!

آمدند و همه کسه به نان گرم چسپیدند. از سیزده فطیر یک دانه ماند. از گرسنگی

۱. به تازگی ظهور کرده یا تازه به دوران رسیده.

دلم می‌شورید، اما از ترس سوی نان نگاه نمی‌کردم.

- ایا خانه خالی کو؟، نمی‌دانم این گپ را کدامی از آنها سر زبان آورد.

نان می‌خاییدند و سراسیمه چهار طرف را از نظر می‌گذرانند. در خانه خردک

ما که سوزن را پیدا کردن مشکل نیست، یگان سوراخی نماند که سر نخالانده باشند.

- دخترات کو؟ - پرسید بینی کج بی‌زیبی که حرکت و بادی‌گری‌اش کلانی

بودنش را می‌نمود.

جان از دست و پایم برآمد. برای پوشیدن عییم کاسه آب را روی دامنم کله پا کردم.

جگر ریخته‌ها کیف کرده به حالم خندیدند.

بینی کج سؤالش را با ضربه تکرار کرد. چشمانش در کاسه خانه‌اشان گرد می‌گشتند.

بار اول در عمر سرم گوهرک سرخ چشم آدم را می‌دیدم.

- نیستند! - گفتم، آواز خود را نشنیده.

- چه خیل نیستند؟!

از ضرب لگدش در جایم مانند بالش غلیظه اندک مانده بود به آتش‌دان سرازیر

شوم.

- دختراته در کجا رُست کردی؟

- در هیچ جا! آنها را آدما خوب بردند!

- ما آدما بدیم؟!

- خوبی و بدی شمارا خدا می‌داند!

گردگردی چشمانش تیز و تند شد. او از در درآمد چشم نمی‌کند.

- خودت چرا با آدما خوب نرفتی؟

- نصیبه به شما نان و نمک دادن بوده است!

- زورت رسد به ما نان و نمک نی، زهر می دهی! ما از روزی خود منت داریم!

- با من گویا با زنش گله گذاری کرد کج بینی.

- کو دختراته بیار!

- کابید، یابید! نیستند از کجا بیارم!

جواب ناامیدکننده ام آنها را دیوانه کرد. گویا مصلحت کرده باشند، یکباره همه کسه مرا تگ لگد گرفتند. کج بینی کاکلانم را به دستانش پیچانده سرم را به زمین می کوفت و دخترانم را می پرسید.

- می خواهی، برای قنچیق های^۱ تو من سر تیر شوم؟

زیر پایشان گویا توپ بودم، توپ دم برآمده. کج بینی گرده هایم را نشان گرفته، لگد می زد.

- پروردگار، مردن همه تان را بینم! - نالش کردم تگ پایشان نیم جان. از زندگی هیچ امید نداشتم.

- خودمان دختراته می یابیم! - گفت با نفرت و زرده سلاحش را به تکه دلم گذاشته. می یابیم و در پیش چشم خودت ترکه می کنیم. او نوک تیز آهن را به تکه دلم چنان زیر می کرد، اما نمی پراند، چونکه از کشتن من فایده ای نبود. آنها دخترها را

۱. واژه ترکی به معنای اصلی ماده سگ و معنای مجازی روسپی.

می‌خواستند و کجا بودن آنها را جز من کسی نمی‌دانست.

ناگاه یک مردک سیاه‌لوتی که چشمان خون‌گرفته داشت، گویا سگ دنبالش کرده باشد، دویده به خانه درآمد. شیران در دمی روباه شدند. مرا فراموش کرده اطاعت‌کارانه، چاپلوسانه صف کشیدند.

نورسیده نان آخرین را تگ کش کرده دراند و به خاییدن سر کرد و از بینی کج چیزی پرسید. زبانش را نفهمیدم، اما معلوم بود که او هم دختران مرا سراغ داشت. بینی کج نزد این سیاه‌لوتی چشم‌خون‌گرفته می‌لرزید، چار سو می‌دوید، سراسیمه چیزی را اثبات می‌کرد، مرا به صد لحن و لهجه دشنام می‌داد. آوازش گریه‌آلود شد. من دیگر از او نمی‌ترسیدم، چونکه اجل زشت‌تری روبرویم می‌ایستاد. نورسیده تپانچه‌اش را در دست بازی دارانده، سوی من نگریسته چیزی گفت. بینی کج با رنگ‌کنده و آواز گرفته فرموده‌اش را به درّی گرداند.

- شِف دخترها ته می‌خواهد. اَقلاً یک نفرش را.

- نیم نفرش هم اینجا نیست! - جواب دادم زیر لب، آواز خود را نشنیده.

بینی کج جوابم را ترجمه نادرست کرد و جان صاحبش را برآورد. او اول سیاه بعد سرخ شد و چنان غضب کرد که ناگفتنی. مانند درنده دندان ساوید، زمین را سمبک زد، مشت گره نموده، چنان به دیوار کوفت که یک تکه انداوه‌کنده شده افتاد. آنهایی که دمی بیشتر مرا پاخیلک می‌کردند، اکنون نزد بلا بیچاره‌تر از من بودند.

سیاه‌لوتی چندی مشت خونی‌اش را مکیده پشت دستش را خایید. یکباره از دهانش خف سر کرد. او پس چشمانش را سخت پوشیده نفس عمیق کشید.

رنگ کج‌بینی آهک‌وار سفید شد. سیاه‌لوتی روبرویش قرار گرفت و تپانچه‌را به سینهٔ چپ بینی‌کج جفت نموده زیر کرد. صدای تیرا نشنیدم، اما چون کُنده بریده به زمین افتادن آنی‌را که درد لگدش در بدنم هنوز کند نشده بود، دیدم. بار اول جان‌کندن آدم‌را می‌دیدم. می‌گویند مردن آسان است. مردن در صورتی آسان بود کیست که آدم‌وار جان به جبار بسپاری.

- اکنون نوبت من! - بار چندم تگ دل کمله عرضه کردم^۱ من. بدنم سست شد. چنان سست شد که بین من و لته^۲ در آب افتاده فرقی نبود.

سیاه‌لوتی بفرجه تپانچه‌اش‌را به غلاف انداخته، سر آتشدان آمد و سطل پر آب‌را به آتش فروزان ریخت. دود و خاکستر به هوا پیچید. از کرده‌اش ذوق کرده، قاه قاه خندید. دیگران از ترس جان به خنده‌اش همراه شدند.

در جایش جوازک می‌رفت. چشمانش گرد می‌گشتند. ناگاه نگاه چشمان آدم‌خورش‌را در روی من قرار داده دیر گاه بیجان و بی‌حس به من نگریست، سپس حاکمانه کف به هم زد.

همان آدم‌خورانش گردم را پیچانیدند. گوسفند به چنگ گرگان گرسنه افتاده‌را می‌ماندم.

۱. زیر لب تکرار کردن کلمهٔ شهادت در حالات ویژه مخصوصاً قبل از تهدید مرگ.

۲. کهنه.



فاجعه این زن بیچاره دهاتی که شاهد تحقیر بیگناهی خود بود و جنگ با خاطره نازدودنی هنوز بیرحمانه آزارش می داد، مانند نوار از نظرم می گذشت.

از مکانی که نقش تخته پشت خاک خورده این پیکره بیگناهی را داشت، دورتر رفتن می خواستم، اما او هنوز در لبان به گریه مایل نگفته ای داشت:

- خدا هفت پشتمه رحمت کند، مبادا این گپ را به کسی نگویی که هفتاد و هفت پشتم شرمنده می شود!

قول دادم، زینهار نام و نشان، جا و مکانش را سر زبان نخواهم آورد. سوگند یاد کردم که اسرار او را چون راز خود پنهان خواهم داشت، زیرا قیمت زن تحقیر شده را در جمعیت زن جلاب می دانم...



تیر شاگرد

ب. سلطان بیک اف
بدخشان

کشیفات مخالفین نظیر نداشت. آنها از دو جانب نوترین سلاح آخرزمان سوی همدیگر پرتاب می کردند. در و دیوار، زمین و زمان می لرزید. نه آب داشتیم، نه نان، نه آتش، نه برق. در چنین حالت دو انسان بیچاره، من و نبیره ام یگانه نام و نشان پسر و عروس شهیدم، در انتظاری اجل شب را روز، روز را شب می کردیم. رنگ کودک از

گرسنگی زعفرانی بود. شنیده بودم در بدخشان پوست زردآلورا در شیرچای کاریست می‌کنند. این درس در ضرورت به کار آمد. روزانه در را از درون قفل کرده، پرده‌ها را می‌کشیدم. شبانه روی حولی می‌برآمدم و با چشم انگشتانم تنه درخت زردآلورا پلماسیده با ناخن پوست می‌کندم. آن شب با امید یک مشت پوست‌لاخ بیرون برآمدم. مهتاب‌شب بود. حس کردم که در حولی کسی هست. ناگاه شب‌چی تار سرم راست شده با آواز بلند گفت:

- حالی هم نمرده‌ای؟

سخت ترسیدم. شب‌چی با دشنام ناگفتنی سؤالش را تکرار کرد. آوازش شناس بود:

- تو خودت کیستی؟ - به جای جواب پرسیدم من.

- من اجل تویم! ذات و بنیاد را قیر کردم، اکنون نوبت خودت!

- الهی اصلاً به مرادت نرسی!

به شانهم ضربه‌ای رسید و دوقد شدم.

- هه، مهلمه! - او حرف «ه» را برقصه^۱ خاییده تلفظ کرد. گمان کردی در کوچه ما

هیچ گاه توی^۲ نمی‌شود؟!

او را شناختم. ترس و هراسم به قهر و غضب تبدیل یافت.

- ا دفع شوی! در این نصف شب در حولی مردم چه گم کردی؟!

۱. عمدأ.

۲. واژه ترکی به معنای جشن، عروسی، مراسم.

چنین جواب را چشم‌دار نبود که لحظه‌ای سر کلابه‌اش^۱ را گم کرد. همراهانش
سلاحشان را سویم راست کردند. با اشاره آنها را قفاگردانده گفت:

- با این پیرسگ من خودم گپ می‌زنم!

او با من گپ کهنه داشت. راهبر صنفشان بودم. از من سخت می‌ترسید. دیگران را
پسند نمی‌کرد. یک مکتب‌را درد سر کرده بود. به درس نمی‌آمد، از خواندن قِصاب بود.
وقت بهاگذاری^۲ سالانه با زاری و زوری از معلمان بها می‌گرفت. از فن من بهای دو
داشت. سرهویی و آواره‌گردی‌اش به هم صنفانش^۳ بی‌تأثیر نماند. با پیشنهاد من از مکتب
رانده شد. بار آخر در دالان مکتب روبرو آمدم. سلام نداد. راست به چشمانش نگریسته،
گذشته رفت. نگاهش را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. نگاهش یک دنیا تیر داشت.
و اینک فرصت موافق تیرکشایی این نگاه رسیده بود. و من شب‌کور او را دیدم از
سر تا پا. قد پست، روی شکوه زیرکرده یک‌عمر ناشسته‌اش، چنگالهای چرکین دایم
بینی‌کاو کش...

افت و نمودش اصل پیشینه بود، اما رفتار و گفتارش، لباس و افزارش را شناخته
نمی‌شد.

۲. نمره دهی

۱. کلافه.

۳. هم‌کلاس.



...شاگردانم با من طوطی وار تکرار می کردند: «نسل امروز در زمان کمونیسم زندگی خواهد کرد!» نسلها نو شدند، اما از جنت وعدگی درکی نبود. پیروانم از بین شاگردان کم بودند، هرچند در دوران شوروی معلم تاریخ، خاصه تاریخ حزب کمونیست مقام خاصه داشت. من نیز همچون آموزگار این فن والامقام بین همکاران بالاگذر بودم. در بسیار انجمنهای ناحیه و جمهوری از قدرت و شهامت حزب و تاریخش با حسیات سخنرانی می کردم. از فن تاریخ درس می گفتم، اما آنرا دوست نمی داشتم. سزای سر آنی که زبانش یک چه می گوید، دلش چیز دیگر! در پایان عمرم نان دروغ در گلوی قسمتم درماند. شاگرد بی سواد و مکتب قما بم از خانواده مفلس و سیرفرزند^۱ بود. همیشه نیم سیر و نیم برهنه می گشت. در چنین خانواده ها عادتاً کودکان بخیل و حسود به وایه می رسند، چونکه از خردی برای محرومی و ناداری عالم و آدم را بد می بینند.

می گویند عائله های سیرفرزند اهل و مهربان می شوند. همچون آموزگار به این عقیده راضی نیستم. شاید چنین عائله ها باشند اما انگشت شمارند. بچه های خانواده های سیرفرزند که نه همیشه از مهر و محبت والدین برخوردارند، اکثر بی رحم و نامهربان به وایه می رسند. در مورد موافق نقار بخش و الم خانوادگی را از هم سالان، شریک درسان، همسایگان و مربیه ها می گیرند.

آنهایی که چنین آسان سلاح به دست می گیرند و آدم می کشند، باید یک شکم

روده و شکمبه پر از کینه و رشک و حسد و قصاص داشته باشند. شاگرد سابقم از چنین عائله بود. بیهوده نگفته‌اند که «آدم زشت را کار و کردارش هم زشت و بی‌زیب است». آفریدگار در آفریدن این مخلوق هیچ عشق و هنر به خرج نداده بود. صورتش، سخنش، رفتار و گفتارش مثل یخ خنک بود.

هم‌صنفانش او را به دوره خود راه نمی‌دادند، با او بازی نمی‌کردند. موافق بود و شدش لقب هم داشت - کله‌چه.

اکنون همین کله‌چه بی‌شرف سر معلمه شهرت‌مند وادی راست ایستاده با نفرت خود را شناس می‌کرد:

- مره شناختی یا نی؟

- شناختم، شناختم.

بیخ گوشم صدای ترکیدن تیر را سپس فغان نبیره‌ام را شنیدم. دیگر هیچ چیز را یاد ندارم. وقتی چشم گشادم مژه‌هایم به هم چسبیده بودند. نبیره‌ام هکک زده می‌گریست و با تدبیر کودکانه زخم‌هایم را مرحم می‌کرد. یک تل جلد و جغیل خون‌آلود بود. بی‌خونی اثرش را سخت گذاشته بود. با مدار کودک به دیوار تکیه کردم. زخم‌هایم هنوز خونشار بودند. از بالا و پایان ران زخمین را بسته به دو سوراخ هنوز خونچکان سیاهی دیگ مالیدم...

تا روز آدم بود نشود، نمی‌مرده‌است. به آب و نان، بی‌دار و درمان خود را طبابت کرده، سر پا خیستم به دکترها اجازت ندادم که تیرها را از بدنم بگیرند، چونکه این دو تیر جایزه منند.

دیگر نه حزب وجود دارد، نه تاریخ آن، نه معلمه فن از دهانها مانده. اما دو تیر در بدن من وجود دارد. این دو تیر در وجودم از شاگرد ناشدم به یادگار مانده، آخرین نقطه داستان زندگی دروغین من است.

آری، از عمر دروغ، از کسب دروغ زخم راستی و تیر راستین در بدن دارم. سزای کسی که در عمر کوتاه هزار و یک رو و چهره دارد و مثل من در پایان عمرش نمی داند که کدامی از چهره هایش حقیقی است...

معلمی که شاگردی قاتل تربیت می کند، سزایش، جزایش و حقش همین است. پدرم از جنگ گرمان تیر در بدن برگشت و تا مردن از آن جدا نشد. از مال دنیا همان آهن پاره را با خود برد. من هم دو تیر شاگردم را با خود به گور خواهم برد. این جنگ به ما نه تنها قربانی دادن بلکه غنیمت ستانی را نیز آموخت...



طفل گم گشته

بانوی خجندی

جنگ همه را از جای بیجا کرد. پایتخت جمهوری به خجند کوچید. به خانه خویش و تبار چون آواره و فراری سر زدن آنهایی که دیروز مهمان عزیز هر خاندان بودند، حزن آور می نمود. انبارخانه ها، سرایها از مردم آمد پر شد. کوچ پستگان نه همه خجندی بودند. حقیقت واقعه تاریک بود. بیخبران در معرکه و کوچه و بازار قسم آتش گرفته

جمهوری را همچون جنگ خواه و جنگ انداز ملامت و مذمت می کردند. کسی با عقل خود به منطق این درگیرهای بی معنی رسیده نمی توانست. فاجعه از ما دور بود. گمان نداشتیم که جنگ مثل هزارپا ناعیان به گوش سرنوشت ما نیز وارد خواهد شد. هوا سرد و گرفته بود، مانند خاطر مردم. در چنین هوا دلم فشرده می شود. گویا گلویم را با پنجه های آهنین می فشارند. بدون اختیار گریان می شوم. آن روز دهشتناک که صدای تفنگ و ترکش گلوله ها از نزدیک شنیده می شد، در تولدخانه تنها بودم. نه قوت گریستن داشتم نه زیستن. خون زیاد گم کرده، بین مرگ و زندگی قرار داشتم. نه دارو بود، نه درمان، نه درمان بخش. دکترها نیز نمی نمودند. بعد فهمیدم که همه افسر اختیاری شباخون جنگ بوده اند.

از پرده تب صدای تیرا شنیده گمان کردم نوار جنگی را به نمایش گذاشته اند. نمی دانستم قربانیهای بیگناه این نمایشنامه کثیف سیاست الکی کوچه های شهر قدیمی را آغوش کرده در خاک و خون آغشته اند.

و من نیز در تولدخانه خالی در سنگر بی رحمی زندگی و مرگ قربانی دادم - پسرکم را. طفلی را گم کردم که در طول هفت ماه ندیده می دیدمش، می شنیدمش، نوازشش می کردم، برایش لالایی می سرودم، چندین نام زیبارا مناسبش می دیدم. طفلی را گم کردم که گهواره آراسته اش یک عمر در گوشه خانه خالیست. طفلی را از دست دادم که هنوز رخ ننموده، زیبایی زندگی و عشق را برایم می نمود.

آنی که بیشتر از جان شیرینم دوستش می داشتم، ناشی از حزن و هراس افزون دل مادر پیش از مهلت به دنیا آمد، تا نزیسته بمیرد. کودک موی سیاه مرغوله داشت. گویا

پیش از به دنیا آمدن، به آرایش خانه رفته بود. پسر نداشتیم. از دمی که جنسش را متخصصان معین کردند، در خانه امان عید بود. دخترانم از من دور نمی شدند. با نوبت سر روی شکمم گذاشته با دادرک کوچک خود گفتگو می کردند، لولیانه مهر می ورزیدند. صاحب این همه مهر اینک در آغوش سوزانم سرد می شد. گلوله ای نزدیک ترکید. در و دیوار تولدخانه لرزید. کتھا، اسباب، قندیلھا ارغشت رفتند. فکر زمین لرزه را کردم و از جنگ را نی.

وقتی شوهرم دوان به حجره درآمده، من بیحال خونشار را سر کتفش سوی بیرون کشاله کرد، وقتی پی قرمزی خونم زمین را گلکاری می کرد و پایھای عربان من زچه را شمال سرد کوه میوه غل بیرحمانه می لبسید، اندک به خود آمدم و با دهشت درک کردم که فاجعه بزرگی سر زده است.

از پس درختان و تنگ کوچه های شهر قدیمی زیر تیرباران سوی خانه می رفتیم. جسم بیحالم سر شانه شوهرم جوال خالی را می ماند. پایھایم زمین را می روفتند. خون گرمم از پی ام خط می نوشت، خط جنگ را، با خون خود خط ماتم پسر غوره مرگم را می نوشتم. خط خون زن را خوانده اید؟ ای مردم، ای مردان، کدامی از شما خط خون زن را خوانده است. خط خون زنی را که به تولدخانه باردار آمده، به خانه خالی برمی گردد و ره به ره سوگنامه ناکامی و نامرادی خود و هزاران امثال خود را با خون خود می نویسد....

جسم ناتوان من بر دوش، جنازه پسر آرزو در بغل شوهرم عاقبت از دروازه تیرپالای منزلمان وارد شد. در محله ما چون در سراسر شهر قیامت قایم بود. مردم هر

سوی می‌گریخت. اکثر پی امنیت خود و خانواده خیال عبور کردن دریارا داشتند. از خانه ما تا کنار دریای سیر راه دور نیست اما آنگاه راه بین زمین و آسمان از این مسافت نزدیک‌تر می‌نمود. با ارز گران آمریکایی برای طی کردن چندصد قدم تاکسی کرایه کردیم. به ساحل رسیده فهمیدیم که در کشتی گشاده در هوای سرد یخ‌بسته از دریا گذشتن من نو را برابر با خودکشی است. تخته دریای یخ‌بسته یقین برآیم تابوت می‌شد.

پیاده به قفا برگشتیم. برگشتنمان امر قسمت بود. ما را روح طفل برگرداند. در تهلکه جان مرده کودک خود را فراموش کردیم. او را به خاک نسپاریده گریختیم. جسم پاک سروش من عاقبت خاک باغچه را به مادری پذیرفت. در باغچه گلها غنچه پژمرده‌ای اضافه شد: غنچه بی‌نام، غنچه حسرت، غنچه جنگ‌چیده...

نگاه پسرخواه شوهرم روی راست می‌گوید:

- زندگی بدون پسر منطق و شهادت ندارد!

پاسخ نگاهش در خاموشی‌ام فغان می‌کند، اما آنرا جز خودم کسی نمی‌شنود:

- آری، بدون پسر هستی از معنی زیستن خالیست.

در زمینی که مادران پسران را برای قربانی و دختران را برای تحقیر به دنیا می‌آرند،

پسر نژادن نشاید. بایست پسر زاد، اما من دیگر قدرت پسر زاییدن ندارم!

می‌خواهم بگویم اما نمی‌گویم. حضرت مریم گفت، حضرت بی بی فاطمه زهرا

گفت، تهمینه گفت... نشنیدند...

می‌خواهم روح از صد جای ترک‌خورده‌ام را با پندنامه‌های بانوان مبارز و دلاور

آریانای یک عمر در خاک و خون آغشته تسلا بدهم، اما نمی‌توانم.

روحم را، ذره‌های زندگی آفر خونم را جنگ کشته‌است.
نیروی آفریدگاری‌ام را جنگ محو کرده‌است. جنگ کمرم را شکسته‌است.
دیگر قوت سازگاری ندارم.
دیگر قدرت پسرآفری ندارم.
دیگر نیروی با جنگ جنگیدن را ندارم!
پسر در اوج جنگ خودکشی ملت به دنیا آمده نیامده‌ام، این قربانی بیگناه زینهار
جنگ‌بازی نخواهد کرد!..

* * *

غوره‌مرگان^۱
بعد مرگ خویشتن
بر زندگی عاشق‌ترند.
غنچه‌های خفته بیدار
اندر جان سبز نونهالان،
از خزان زعفرانی گل‌افشان،
نبض سبز زندگی خویش را
دعواگرند.

۱. جوانمرگ.

وارثان «سربداران» اسیر سرخمیده،
پنجه‌های تافته بشکسته خود را،
ز بیخ ریشه‌های دار می‌جویند.
همزیان تیر و تندر،
جاودان مرثیه می‌گویند:
از عذاب یادهای سرد،
از عتاب دادهای سرد،
با هراس سربی فریادهای سرد،
در کتاب بادهای سرد!

* * *

حسن و حسین ناپیدا

.....

شهر دوشنبه

در مسجد جامع وقت نماز پیدا شدن زن پریشانی که ملت و مذهب و سن و
سالش معلوم نبود، مردم را حیران نکرد، اما بیخبران را به شور آورد:
- این زن در مسجد چه کار می‌کند؟!
- عیب‌را نمی‌داندی، سر و لباس بین و...
- رانید او را!

زن در تن پیراهن چیت دریده داشت. پایهای عریانش خاکستررنگ می نمودند.
موی پخالمانندش، دست و رویش کی ها آب و صابون را ندیده بود.
مهمان ناخوانده خانه خدا نداهای محکوم کننده را بی اهمیت گذاشته به پیشگاه
مسجد گذشت و جمعیت را تحت نظر قرار داد.

- او را رانید! نماز را برید!

یکی از آستین فرسوده زن داشته، سوی در برآمد کشید:
- به او کاردار نشوید! - خطاب کرد پیرمردی. در بین ما از همه بیگانه همین مادر
بیچاره است. خیال نمازگذاران پریشان شد. زن همانا به هر چهره ناشناس با دقت
نگریسته، گم کرده اش را می جست.
او را اینجا خوب می شناختند. با ظهور ناگهانی اش، به لباس پاره و سر و پای
عریانش، به بی صدا غیب زدنش کی ها عادت کرده بودند.
عاقبت سیمای به نظرش آشنا و گرمی را از بین نمازگذاران انتخاب کرد که با زاره
پرسید:

- حسن مرا دیدی؟

مرد با علامت انکار سر جنباند.

- حسین را چه؟

- حسین را هم ندیدم!

او رنجیده خاطر از نزد مرد دور شده، سوالش را به جماعت حواله کرد:

- شما هم بچه های مرا ندیدید؟

معطل جواب نشده، به شرح و ایضاح صفت‌های پسران گم‌کرده‌اش گذشت:

بچه‌های من رسم می‌کشند، سرود می‌خوانند، رباب می‌نوازند.

گویا مادر از عقل بیگانه نه معلمه فن هنرهای زیبا سخن می‌گفت:

- سرودخوانیشان، آوازشان بلبل را گریان می‌کند. همین گونه بچه‌های خوش‌شروک

شیرینک را ندیدید؟ بار دیگر جماعت را پسران شد حیران و آشفته.

نمازگذاران خاموش بودند. یکی برایش نان گرم پیشنهاد کرد. او را گویا با شاخه تر

زده باشند، یکباره عقب گریخته چندی با خیال به خودش معلوم اندرمان شد، سپس برای

هیچ کس گفت:

- نان! نان! حالی این نان را چه کار کنم؟ بچه‌ها گشنه گل‌کشی رفتند. گل

صدبرگشان صد برگ داشت، صد برگ سرخ گشنه.

بوی صدبرگشان پیش از خودشان خانه می‌آمد. بویهارا در اتوبوس سوار

می‌کردند، خودشان پیاده می‌آمدند. گل‌های کرته‌ام را خودشان کشیدند، گفت با افتخار

پیراهن رنگ‌گم‌کرده و دریده‌اش را به نمایش گذاشته.

حلقش خشک شد. حق هقش گرفت. برایش آب آوردند. آب را ننوشیده به

دامنش ریخت و آنرا غنچه کرد:

- برای بچه‌هام می‌برم.

نماز جامع بریده شد. نمازگذاران روی جانمازها پیکره‌های سنگین را می‌ماندند.

- بیچاره زنکه غم از عقل بیگانه کرده است - گفت پیرمرد از قسمت سیاه زن آگاه.

سوی مسجد می‌آیم و ره به ره بدنم را ورجه می‌گیرد: از روبرویی با این بیچاره خدا

می ترسم. شوهرش را کشتند، دادرش را کشتند. در بساطش همین دگانکهارا داشت. آنها را هم قاتلان زنده درگور کردند. توبه، توبه! هر گاه مادر از قتل وحشتناک بچه هایش بی خبر از نزد خاک پشته می گذرد، یکباره در جایش می ایستد و گوش و هوش می شود. از زیر خاک صدای پسرانش را می شنود. به آنها گفتگو می کند. سؤالش می دهد، جوابش می شنود. خدا رحمتش خورد که عقلش گرفت. هشیار می بود هر روز صد بار می مرد:

- حسن و حسین مرا ندیدید؟!

سکوت جماعت سنگین بود. امیدش را از نمازگذاران کنده به دو جوانمرد نورسیده که شتابان جای نمازشان را پهلوی یکدیگر پهن می کردند، گریه آلود پرسید:

- حسن و حسین مرا ندیده باشید، برای چه نماز می خوانید؟

- من حسنم!

چشمان زن می درخشیدند. او به برادران به یکدیگر چون یک سیب دو تقسیم مانند نزدیک شده، کتف و سر و رویشان را با پنجه های شخ شده اش چندی مهربانانه نوازش کرد. سپس با اشاره «خاموش!» انگشت به لب نهاد. اطراف را چندی با احتیاط از نظر گذراند، آهسته گفت:

- می دانم که حسن و حسین منید، اما این گپ را به هیچ کس نگویند که شمارا

می کشند. شمارا هم می کشند، مرا هم می کشند، خدا را هم می کشند...

بی عنوان

گلرخسار صفی آوا

نگارش هنرمندانه فاجعه زن عقل کاسته را به هنرمندان ثانی حواله خواهم کرد، زیرا از تصویر بیش از این عاجزم. در رو بروی یک قسمت تلخ بیگناهی کشف کردم که ادبیات هنوز به وظیفه خود - نسخه برداری اصل حیات موفق نشده است.

* * *

پاسبان فداکار

صدف

ولایت ختلان

مردم به مزار کوچ نموده، قبرستان از زنان و دختران و نورسان پر شد. گور کهنه ای نماند که صاحب زنده نداشته باشد. چند مرد تهمتن که سیل حادثه راه فرارشان را بسته بود، برای بی گور ماندگان گور نو کافتند.

قهر زمستان حال جک و جاندار را چنان تنگ کرده بود که کبوتران و گنجشکان گرسنه ناترسانه سیله سیله درون خانه ها می درآمدند. مزار نه همه را غنجانیده می توانست. کودکان بی پرستار و زنان دوجان و پیران برجامانده به تقدیر تن داده در خانه های خنک و خالی روستا ماندند. مردان مزار شبانه به نوبت با ره و بیراهه های مخفی برای آذوقه و خبر تازه به روستا می آمدند. بچه ها با دستیاران بی منت خود، سگان گرسنه، پاسبانی راه کلان را بر عهده داشتند. اینک آن دم و هم آور فرا رسید. سگ از جای خيست.

موی بدنش شیخ شد.

- آمدند، آمدند! - فریاد زد پسرچه و خود را از حولی به تگ دالان گرفت.

مرد خورجین کتفش را به زمین گذاشت. او نیز از چشم موری دوده آلود مهمانان ناخوانده را دیده بود. سلاح داران که از آخرین نوع سلاح مجهز بودند، با صلابت قدم زده، راست سوی خانه آنها می آمدند. رنگ روی جوانمرد زعفرانی شد. خصم در چند قدمی او ایستاد، اما او در دفاع خود و خاندانش چیزی نداشت. پسرک از دالان خود را به خانه به بغل پدر زد.

سلاح داران به مقابلیت شدید سگ چوپانی دچار آمدند. یک تیردان در جسم حیوان باوفا خالی شد. بچه با امید سوی پدر نگریسته، جای او مرد چارقدشده ای را دید که جسمش را با عذاب الیم به چهلک^۱ جای می کرد. کودک به دالان برآمد و در کنار مادر رنگ پریده و اشکم دمیده اش قرار گرفت.

- پدر این صغیره در کجاست؟ سؤال کرد راهبر سلاح داران.

- این صغیره پدر ندارد! - جواب داد زن.

- اینشه از کجا مشتک کردی؟ گفت با تمسخر به شکم زن با قنذاق کمان زده.

زن دوجان شکمش را دودسته داشت. بچه مادرش را آغوش کرده گفت:

- مادر مرا زن!

جرات بچه در حفظ مادر تنها و طفل نوزاده اش که به دنیا نیامده، ضربه جهل

۱. آتشدان زمینی.

آدمی را خورده بود، حیرت آور بود:

- این حرامی‌ات را گم کن و شوته بیار، با ما شوخی نکن.

- کدام مرده را از گور آورده‌اند؟ شویم در مزار! - جواب داد زن و همانا از گفته‌اش

صد بار پشیمان شد.

جوابش یکی را نجات داده، جان دهها آدم را در دم خطر می‌گذاشت. آخر نیم

روستا در مزار بود.

- رفتیم، گورش را نشان ته. ما شما مزاریه‌ها را می‌دانیم.

جان از دست و پای زن برآمد. «اینها همه گپ را می‌دانند». در خانه بودن مرد را

هم می‌دانند و در مزار بودن مردم را هم. هر دو بر رویم سیاه!..» خود را ملامت کرد تگ دل

به تگ خطای کرده‌اش رسیده، ناگاه چنان وهم زیرش کرد که بی حال شده چون جوال خالی در پای خود نشست.

- خیز! خیز! خود را به مرده نیانداز. حالی وقت مردن داری! - او را کشاله کرده

خیزاند سلاح دار.

مرد گفتگوی زن و سلاح‌دار را از درون چهلک می‌شنید و جسمش به نظرش

خرد می‌شد. او دیگر فشار آتش‌دان تنگ را احساس نمی‌کرد.

- خودت را، این حرامی‌ات را سگ‌وار می‌پرانم! مانند سگ‌تان جان کنده می‌میرید.

بدون اختیار زن و کودک سوی سگ باوفایشان نگرستند. حیوان هنوز جان می‌کند.

همه‌اتان را نزد پدرتان می‌فرستایم! حکمش را سر زبان آورد مرد زن‌غالب.

زن بچه‌اش را همچون ستون دالان، گرفت بی‌حاله‌انه آغوش کرد.

- عمکی^۱، تو ماشین داری؟ ما داریم! - از دامان مادر صدا برآورد بچه. سر بالای سلاح به زمین خم شد:

- همه چیز را شما دارید، آچه‌غرها! ما ماشین نداریم. ماشین می‌داشتیم در خانه‌های گرممان می‌شستیم - به جای همه به سؤال کودک جواب گرداند مرد جاهل سوی ماشین‌دار خردک قدم گذاشته. بچه در انتظاری ضربه خود را به شکم دمیده مادر جفت‌تر کرده، طوطی‌وار گفت:

- ما ماشین خوشرو داریم. بگیرش و آچه‌مه غم نته.

مادر آهسته به گوش بچه چیزی گفت. او سر جنباند.

سلاح‌دار کلان‌تر بوی دمه روغن را حس کرده، پرمعنا سر و بر حولی را تحت نظر آزمایش قرار داد. همراهان به کمکش رسیدند، اما از هدیه وعدگی درک نبود.

- از تخم نبرآمده مارا مسخره می‌کنی؟ قنداق کمان سر بچه بالا شد و او تگ بینی سلاح‌دار کف دستش را گشاد:

- انه کلید عمک. ماشین را بگیر و دیگر آچه‌مه زن. مرد زنه نمی‌زنه!

مردان سراپای مسلح از پس کودک سوی کاهدان که ماشین نجات‌بخش زیر غم که می‌خوابید، روان شدند.

وقتی غاصبان با ماشین غنیمت ستانیده بیراهه روستا را عبور می‌کردند، مرد از چهلک سیاه سر بیرون کرد. زن به افت و اندام شوهر نگریسته اول خندید، سپس گریان

شد. دو انسان از دم مرگ رهیده گریان و خندان یکدیگر را به آغوش گرفتند. کودک نزد جسم خونشار سگش چندی سکوت کرده، سپس تیروار سوی بیرون دوید. جنگ مایه افتخار او را کشته بود.

* * *

خود یا دلبندم

صدف

ولایت ختلان

وقتی می شنوید که فلانی برای فلانی جاننش را قربان کرده است، باور نکنید. جان یکتاست و برای هر کس شیرین است. من بدبخت این را از تجربه خود می دانم. وقتی که روی قایق های کوچک از دریای پنج می گذشتیم، هواپیماها مارا بی رحمانه تیرباران کردند. روی آب از خون ارغوانی شد. مرده ها مثل برگ خزان روی آب روان پهن و پریشان گشتند. داد و فغان زنده مانده های زخمین سر به فلک رسید. از بین این داد و فغان هر کس تنها صدای آشنا و عزیز خود را می شنوید. - آچه جان!

بغل من هم خالی شد. یک بار زیر آب رفته و به عذاب خود را روی موج گرفته، کودک یگانه ام را دیدم که بیخودانه دست و پا می زد. با نگاه بدروود به دخترچه ام که موج تگ و رویش می کرد، نگریسته از نو تگ آب رفتم. بار آخر وقتی از دنیا امیدم را کندم، گویا کسی توده خشکی را به دستم داد.

ده‌انگشته به آن چسپیدم.

دریا کودکم را دم می‌کشید. او «آچه‌جان!» می‌گفت و فریاد می‌کرد. آواز امدادخواهش گاه از زیر گاه از روی آب شنیده می‌شد. یک دم آب ما را به هم نزدیک آورد. دستکان امداد خواهش تا مردنم از پیش چشم دور نمی‌روند. دستم را سایش دراز کردم. موج مرا نیز پیچاند. توده از دستم رها شد. کودکم را فراموش کردم. به سختی خود را به نوده رسانیده به آن چسپیدم. کودک از یال موج عظیمی که سوی گرداب می‌پیچید، هنوز با امید نجات فریاد می‌کرد:

- آچه! آچه‌جان! منه گیر!

آب دخترک یکه و یگانه‌ام را می‌برد. رفتنش را می‌دیدم و توده را سخت‌تر می‌داشتم.

- آچه! آچه‌جان! منه گیر! - پست و بلند زاره می‌کرد، لخته جگرم، از من دور شده، سایش می‌نگریستم، دست و پا زدنش را، جان‌سرکی‌اش را، غرق شدنش را می‌دیدم، اما جای مدد شاخه‌ها در پنجه‌هایم سخت می‌فشردم.

کودک بار آخر از دم گرداب بی‌حال نامم را گرفته بیگانه‌وار زاری کرد:

- صدف، اِ صدف، منه خلاص کن!

من نوده را سخت‌تر داشتم. و او را دریا دم کشید...

قهرمانی و جانفدای‌یها اینها همه بافته شاعرانند. بافته آنهایی که دهشت جان‌کنی را، هراس ناتوانی و بیچارگی را در روبروی مرگ در خون و پوست خود نسنجیده‌اند.

یک لحظه به حال من دچار می‌آمدند، شاید در تلاش مرگ و زندگی افسانه نمی‌گفتند.

کودک نداشتم. نازایی چندین بار خانه‌ویرانم کرد. دارو و درمان نچشیده و نسنجیده‌ام نماند، اما همه بی‌فایده بود. از سن و سال بچه‌زایی گذشته به تقدیر تن دادم. از بهر آباد کردن خانه بی‌آرزو گذشتم.

از دو دنیا ناامید ناگاه با مردی شناس شدم. مثل من مجرد بود. اول به لطف مهربانی‌اش اعتبار ندادم. چون فهمیدم که زنش سر فرزند رفته‌است و خود خواستگار خانه آباد و همسر مهربان است، دلم گرم شد. ما خانه‌دار شدیم.^۱

آفریدگار به ما فرزند عطا کرد. همین دخترچه جوجه پری‌را. یک دانه داد و بی‌نظیر. تا تولد شدنش یک روز صحت نبودم. مرا جراحی کرده کودک‌را گرفتند. دیگر بچه‌دار شدنم امکان ندارد. جانم با جانش پیوند بود. از نزد بوتۀ خار می‌گذشت، پیشکی فغانم می‌برآمد. کودک ظرف بلورین بود و من نگهدارنده آن. در پیش چشمم شکست و خود زنده‌ام!

کودک یکه و یگانه‌ام را دریا دم کشید و من به امدادش نرسیدم، جان شیرین خود را نجات دادم...

۱. ازدواج کردن.

سفره قناعت

سیما عنایت

بامیان

زن دسترخوان خالی را که کفن گرسنگی را می ماند، خاموشانه افشانده به میخ دیوار آویخت. آن شب کسی را خواب نبرد. بیهوده نگفته اند، مارگزیده را خواب برده است، گرسنه را نی.

بامداد صدای خشر خشر را شنیده زن و شوهر وارد آشخانه شدند. پسرچه پنج ساله اشان در چهلک سرازیر با میخ زنگ زده ای جای نان سوخته را می تراشید و لچچه های به کفش آمده را به دهان می پرتافت.

جوانمرد دیگر هُربِه^۱ به چشم گرسنه فرزندان و همسرش نگریستن نداشت. چشم صبح نکفیده، از کلبه اش بدر رفت. هرچند به کجا رفتن و چه کار کردنش را نمی دانست. از روزی خود را می شناخت، همیشه محنت می کرد و زحمت می کشید، تا که روی دسترخوان یک کاسه شکر، دو نان و یک چایینک چای باشد. زندگی را در یک پله میزان با همین یک کاسه شکر، دو نان و یک چایینک چای می گذاشت. همه گونه حاکم و حاکمیت را قبول داشت، به شرطی همین سه چیز روی دسترخوان باشد... در کجا، که، با که، چرا می جنگید، نمی دانست، زیرا یک عمری برای همین سه عنصر ساده هستی نبرد داشت. برف تر می بارید. در کوچه های تنگ و پر برف کسی نمی نمود. سر چارراهه چندی

ایست کرد و یکباره سوی پیش قدم‌مانی‌اش را تیزاند.

در گردش دره با ماشین پر از سلاح و سلاح‌دار واخورد. این دیدار ناچار در دلش خاطره‌شیرینی را بیدار کرد. او نیز به قول ادیبان قرضش را نزد خلق و وطن اجرا کرده بود و از دوران خدمت خاطره‌بامزه و خوشبوی داشت. خاطره‌اش بوی گرم‌شوربا می‌کرد. او آب دهانش را فرو برده در مشت سلفید.

در یک روز به عسگران سه مراتبه خوراک می‌دادند. اول «گوشت خوک حرام» گفته با نان و روغن قناعت کرد، اما چون در دویدن و پریدن از هم‌صفانش قفا ماند، از بهر وبال و ثواب گذشت...

مرد کوهستانی پابند خاطره‌های شیرین سوی ماشین پر افسر بدون اختیار تبسم نمود. ماشین ایستاد. روبرویش مرد غفس و زشت‌رویی پیدا شد که در نگاهش یک من آهن داشت. نگاه همراهانش نیز پر از نفرت، استهزا و حقارت بود. همه او را سراپا از نظر می‌گذرانند.

نقش تبسم محزونانه‌را از چهره‌اش غند کردنی شده بدون اختیار یک دهان تبسم کرد:

چه می‌خندی، لعنتی؟! غالبان را مسخره کردن را به تو نشان می‌دهم! هه زنته...
هه آچه‌ته...!

تیرباران ناگهانی از چهار جانب مرد را بادوار زیر چرخها افکنده، ماشین پر از سلاح و سلاح‌دار از بالای جسم گرم چون ارابه‌بچه‌ها از روی برف گذشته رفت.
یک انسان گرسنه پرآرمان در یک گوشه دور کوهستان بود یا نبود...

از مؤلف. زن با اشک آه و افسوس قصه کشته شدن شوهرش را چنان با آب و رنگ و جزئیات شرح می‌داد که گوئیا شاهد اولین و آخرین این منظره دهشت‌ناک بیرحمی انسانی بود.

هرچند دلش را سر زبان نمی‌آورد، در مرگ پدر یتیمانش خود را گنهگار می‌دانست. اگر آن بیگاه دسترخوان خالی را نمایشکارانه تگ بینی شوهرش نمی‌افشاند، مرد از خانه بیرون نمی‌رفت. نمی‌رفت کشته نمی‌شد.

* * *

مرگ در دامان مادر

دل آرام

پنجشیر

جوانمرد را در آستانه درش در پیش چشمان مادرش کشتند. برای وظیفه‌اش جان شیرینش را نامردانه ربودند. دیگر هیچ گناه نداشت. مرد با چشمان حیرتی و حسرتی با آسمان مردکش پرسؤال و بیچاره چندی نگریسته در بغل مادر زارش جان داد. خون شهید^۱ ایست نمی‌کرد. زمین دالان لاله‌زار شد. جوی ارغوانی خون گرم انسانی از صوفه بلند بی‌پایان جاری شد.

مادر از پی جوی آتشین چون از پی آفتاب واپسین عمر خود دویده سرازیر افتاد.

۱. جنازه‌هایی را که بعد مرگ نیز خونشان ایست نمی‌کند به شهیدان دشت کربلا نسبت می‌دهند.

جویه خون پسر مادر بیچاره را در حولی نیز دریاب کرد.
طاقی^۱ دامادی شاهمرد را تگ فواره خونش گذاشت. طاقی گل دوزی نیز باز چون
کاسه چینی از خون گرم یک جوانمرد با دست برادر همخونش به قتل رسیده، از خون
سوزان یک قربانی جهل مرکب پر شد.
خون پسر به پیراهن صوف سفید مادر گل‌های سرخ کاشت، گل‌های از زندگی
نچیده‌اش را. مادر بدبخت با یک دست منه پسرش را می‌بست، با دست دیگر طاقی پر از
خون او را می‌داشت و حیران بود که چرا دنیا به آخر نمی‌رسد یا زمین به آسمان
نمی‌چسبد...

* * *

مهمان شب

یاسمن
فرا تگین

نیم شب درشان را کوفتند. دل زن پیشامد سیاهی را پیشگویی نمود...
- در را نگشا، نگشا! - زاری و تولا کرد شوهرش را.
جوانمرد راهبر خواجگی بود. در چنین زمان بی‌سامانی و بی‌عدالتی درش را
انگشت زدن هر آزار دیده و کار افتاده عجیبی نداشت. جامه دامادی‌اش را پوشیده سوی در
رفت. عروسش نیز از دنباله‌اش رفت و دو دستش را به دو شانه قوی شوهر گذاشت.

صاحب خانه از پشت در مهمانان نخوانده نیم شبی را پرس و جو نکرد، نامشان را نپرسید. چنین عمل برای مرد کوهستانی بیگانه بود. در را سخت تر کوفتند. جوانمرد در را باز کرده، روی قاتلانش را ندیده زهر اجل را چشید. نقابداران یک اوتومات تیر را در جسم گرمش خالی کردند. تیرها اول انگشتان زن را مانند پیاز سبز ریزه کرده، سپس جسم مرد را شکافتند. مرد از پای افتاد.

زن تارِ سرِ جسمِ گرمِ عزیزش که لحظه‌ای پیش پیکرش آتش زندگی داشت، حیران و پکر می‌ایستاد. دو کف بی‌انگشت خونشارش شرشره‌ها می‌ماند، اما در درازا حس نمی‌کرد. هنوز جایگاه‌شان سرد نشده او بیوه شد و از ده انگشت هنرمند بی‌نصیب ماند...
- حیف انگشتان پر هنرت! کفچه‌های به بیلچه شکسته مانند عروشن را بوسیده می‌نالد مادر. برای هنرمندی‌ات در قشلاق برایت تلاشه بود. خدا ترا به ما داد. چه گناه داشتی که خانه سوخته‌های بی‌ایمان نیم‌تنه‌ات کردند؟!
- آنی که از من و انگشتانم بهتر و عزیزتر بود، چه گناه داشت که مانند نهال گلدار تیرش کردند؟!
- آنی که هنر پنجه‌های مرا آتش بریده‌ها دوست می‌داشت، زیر خاک است. بی‌او ناقص یا کامل بودن من چه اهمیت دارد؟! با نگاه حوض آب گویا و خاموش جواب می‌گرداند عروس بیچاره، دستان بی‌پنجه‌اش را ناعیان تگ آستین کشیده.



چهره بردازی

چینی گل

وادی وُخش

سبب قشلاق را سراسیمه ترک کردن سلاح‌داران ما بودیم. گپ و کار بد مانند بیمارست. زود پهن می‌شود. کار و اعمال سربازان نوبرآمد مردم را سخت ترسانده بود. هر جا که این شوم‌قدمان پا می‌نهادند، از خود خانه‌های ویران و بچه‌های یتیم بر جا می‌گذاشتند. بی‌رحمی، بی‌رویی و بدنفسی و بدمستی... صفت‌هایی بودند که پیش از آنها شهر و روستاها را ضبط می‌کردند. خبر آمد آمدشان بنیاد جسم و جان ما زنان بیروز بی‌مرد را می‌لرزاند، اما دو دست در بینی نشستن نمی‌خواستیم.

با مصلحت زنان سالار از پی چاره و تدبیر بیچارگی خود شدیم. شاید راه کاری که ما بیچاره‌های خدا در حمایت خود یافتیم، ساده و خنده‌آور باشد، اما غرق‌شونده از خس مدد جسته‌است...

یکی را برای نمونه «سراپا» آراسته به نمایش گذاشتیم. به خدا از خوسه آفریده‌امان پیش از دیگران خودمان ترسیدیم. خوشروی‌ترین دختر ده در یک دم به اجنه تبدیل یافت. آدم را اجنه کردن مشکل نبوده‌است. آن چه غاصبان مست و الست در قشلاق ما دیدند، زود شستشان را گردانند. دسته دسته با شور و ولوله دره‌ها را با نوگ پا کشاده وارد می‌شدند، اما لحظه‌ای نگذشته خانه‌ها را شتابان ترک می‌کردند.

سبب بیم و هراس سلاح‌داران کسی بود که به استقبالشان از هر در یک اجنه سر

برآورده دندانهای سفیدش را نشان داده می‌خندید، آنها را مزاح می‌کرد.

آن روز من هم به سر و روی و دست و پایم سیاهی و خاکستر مالیده، چند جامه شوهرم را پوشیدم. از ترس مانند برگ بید می‌لرزیدم. همین وقت یک گله نرغول مست مسلح به حولی در آمدند.

از روی مصلحت می‌بایست آنها را با خنده ساخته ترس آور پیشواز می‌گرفتم، اما برعکس شد. از ترس ناخواست چنان فغان سر دادم که در جایشان شیخ شدند.

خانه سوخته‌ها یکی از دیگری بی‌زیب بود، اما من در بدرویی از آنها می‌گذراندم. مویهای تا دامن دراز ژولیده و خاکسترزده، دو رخساره پر از سیاهی دیگ، پایهای در اخلاط گاو آلوده، آب بینی و چشم در بر رو و لبها آویزان...

شاید چنین مخلوق را در عمرشان بار اول می‌دیدند که هراسان و پرمعنا به یکدیگر نگریستند. یکی با نفرت به زمین تف کرده با راه آمده‌اشان قفا گشت.

دیگران به او پیروی نموده، دشنام‌کنان و تف‌کنان حولی ناروخته مرا ترک کردند.

از ترس و هراس با عذاب در پای راست می‌ایستادم. بعد چه قدر به حال خود و دیگر زنهای بیچاره گریستم، نمی‌دانم.

گریهام به خنده مبدل شد. از خنده اندکی مانده بود بمیرم...

* * *

پری قاتل

.....

وادی و خوش

در مکتب از فن زبان و ادبیات درس می‌گفت. خود نیز شعر می‌نوشت. کدام تاجیک شعر نمی‌نویسد؟ کدام جوان در فصل شیدایی شعر ننوشته‌است؟ شاگردانش را نیز ایام بیداری خونشان فرا رسیده بود. آنها نیز با شعر راز و نیاز می‌کردند. شاگردانش را دوست می‌داشت. خاصه دخترکی را که سخن عادی‌اش نظم بود. از بزرگی سخن رودکی و فردوسی، از اعجاز اشعار مولانا و سعدی، حافظ و بیدل قصه می‌کرد. از شاعران هم‌زمان نیز شعر می‌خواند، اما بیشتر عاشقانه. برای آموزگاران عاشق و شاعر یک روستای دوردست و شاگردانش زندگی خود شعر بود، هنوز ننوشته، هنوز نخوانده.

در مکتب به امتحان آخرین آمادگی می‌گرفتند. آوازه‌های پهراس جنگ را افسانه می‌پنداشتند، زیرا کسی نمی‌دانست، جنگ چیست و جنگ‌آور کیست.

هوای دهکده هنوز بوی باروت نه، بوی داروی پنبه می‌کرد. تا آن روز سیاه روزگارشان مثل پنبه سفید بود. دخترک گل‌رفتار و شعرگفتار ناگاه گم شد. مرده تحقیر شده‌اش را از پنبه‌زار یافتند. شاگرد دیگرش را با خانواده‌اش شبانه در خانه‌اش قتل کردند. جنگ صورت و سیما نداشت، اما در هر قدم از خود درک می‌داد. آدمان از روی نشانه زادگاه، ملت و قومیت گم می‌شدند، کشته می‌شدند. اول به در صنف‌خانه‌ها، سپس

به دروازهٔ مکتب قفل زدند. برای ختم‌کنندگان زنگ آخرین صدا نداد. شاگردان بار آخر آموزگار را کمان‌بدست دیدند. روحش رنگ رویش بیجا بود.

و جنگ راوی اشعار رودکی و حافظ را نیز قاتل کرد. بار اول محاربهٔ برادرکشی شبانه صورت گرفت. او آدم کشت، نه یک و دو نفر.

بعد به کشتن عادت کرد. بدون محاربه زیسته نمی‌توانست. از جنگ تن به تن از تگ باران تیر زنده بیرون می‌آمد و زیر لب زمزمه می‌کرد:

گر نگهبان من آن است که من می‌دانم،
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد!

جنگ سنگ بود او شیشه، شیشه‌ای که بر سنگ اجل برمی‌خورد و نمی‌شکست...

آن روز مخالفان از خود درک نمی‌دادند. در روستا منزل نسوخته و کس نکشته نمانده بود. به جز پیرمرد برجاماندهٔ بی‌صاحبی که در انبار خواجه‌گی کالای مکتب و مردم فراری را نگهبانی می‌کرد.

حضور موی سفید^۱ به دل جوانانی که در این یک کف زمین سوخته و تحقیرشده، روز اندرون غوزه‌پایه‌ها^۲ کمین گرفته، شب به محاربه می‌خیستند، گرمی می‌بخشید...

- موی سفید را کشتند! مال مردم را دزدیدند!

۱. ریش سفید.

۲. نهال پنبه.

قتل پیرمرد بیگناه و بی‌متکا، تاراج مال مردم و فرار، محافظان را سخت به شور آورد. تخمین و گمان زیاد پیش آمد. دشمن فرار کرده بود و دوست به چنین اعمال زشت قادر نبود:

- قاتل بی‌شبهه بیگانه و بی‌رویه است! اما از کجا و چگونه به روستا راه یافته‌است؟

دیروز دو جوان و یک دختر هفده هژده‌ساله که گویا برای بردن کوچ خویش شهیدشان آمده بودند، از این دیدگاه گذشتند. آن‌گاه ماشین نو بارکشی دقت اورا جلب کرده بود، اما تگ‌پرسی را به خود روا ندید. آن سه نفر هنوز از این چارراهه که کل راههای وادی را به هم می‌پیوست، نگذشته بودند.

محافظان ماشین راه‌گم‌زده را که زیر بار گران دزدی درون پنبه‌زار، دودکرده و غریبه راه‌گذر می‌کافت، عاقبت پیدا نمودند.

جوان دزدکان مقابلیت نکردند، اما دخترک به جای توبه و عذر، دو دست در کمر به روی محافظان تبسم پر از کرشمه و مزاح می‌پاشید. آموزگار جوان را دمی چنان نمود که روبرویش دخترک دزد آدم‌کش نه، بلکه شاگرد شاعر طبیعت و شرمینش ایستاده شعر می‌خواند. محض همین شباهت دینه اورا مفتون کرد، تا آنها را تگ‌کابی نکند و در خون پیر بیگناه و بی‌پناه ضامن گردد.

دخترک حس کرد که جوان را مفتون کرده‌است. او به نیروی افسونگر جمال خود باوری داشت. جوان قدمی سویش گذاشت. لبان غنچه‌سان دخترک به تبسم غالبیت مایل شدند. جوان در گوهرک چشمان زیبای دختر جسم چهارقدشده پیرمرد را دید. پری قاتل

هنوز از حسن خود با ناز و ادای وحشتناک سلاح مدد می‌آفرید.

- موی سفید را که کشت؟

دزدان در سن و سال از شاگردانش فرق زیاد نداشتند. اینک به چشم آنان چشم دوخته امیدوار بود که خطا کرده‌است. جوانان به پرمه نگاهش تاب نیاورده چشم به زمین دوختند. دخترک هنوز بی‌پرده و بی‌حیا او را سرتاپا نسخه‌گیری می‌کرد. آموزگار سؤالش را تکرار کرد:

- موی سفید را من کشتم! - با طنطنه گفت پری قاتل گویا خوش خبر به آخر رسیدن جنگ برادرکشی را اعلان کرده.

- چه گناه داشت؟

دختر کتف درهم کشیده، لب بُرمه^۱ کرد:

- پیرکی زندگی‌اش را دیده بود. بی‌کشتن من هم دیر یا زود می‌مرد. ما جوانان باید زندگی کنیم!

دختر به روی همه سرد و بلند خندید. حال تباه محافظان ده زنگوله خنده پری قاتل را زنگوله‌دار کرد.

آموزگار سوی پری قاتل قدمی گذاشت. دختر گویا همین لحظه را انتظار بود که یکباره خود را به آغوشش افکنده گردنش را آغوش کرد. جوان سلاح را به پیشانه پنبه‌وار سفید پری آدم‌کش راست کرد. دختر هنوز به سحر مردافکن خود باوری داشت.

۱. به هم کشیده. فشرده.

آموزگار گوشک تپانچه را زیر کرد، اما صدای تیر را نشنید. تنها خال قرمزی پیشانه
سفید دختر گواه آن بود که تیر به نشان رسیده است.

دختر مثل نهال در جای راست می ایستاد. چشمانش شیشگی بودند...

اسب ننگم تیر خورده،

پیر فرهنگم

ز شست جهل جاهلان از پا افتاده.

می رود ارغشت ماتم،

در مقام پستی خود

کوهزاده...

عسکران

این بچه های عشق و درد و ناز ما،

هم صدای گریه و آواز ما،

بیخ گوش مادران غم ادا،

با هوای تیر

غژک می نوازند.

از دهان و چشم و گوش غوره مرگان،

جوی خون جاریست، جاری.

بشکند آئینه فولادی تمکین،

همره آئینه داری...

* * *

نان آوران ناکام

.....

شهر دوشنبه

نوبت نان اول و آخر نداشت. مردم می آمدند و می آمدند و خاموشانه پس همدیگر صف می ایستادند، هرچند هیچ کس امید به دست پر به خانه برگشتن را نداشت.

بچه ها بچگی می کردند. در نظام صف نگنجیده شور و مغل کنان از پس یکدیگر می دویدند. بیهوده نمی گویند «در تن یک کودک جان دو بزرگسال جایگیر است».

و اینک دو نورس خوشبخت با خلته پربار نوبت را ترک کرده، سوی خانواده گرسنه راه گرفتند. بوی نان گرم گوارا بیحالشان می کرد، اما به نان دست نمی بردند.

شب زمستان بروقت به روی شهر جنگ زده پرده سیاه کشیده، شهر بی چراغ وحشتزا می نمود. تا خانه اشان کمتر از صد قدم راه مانده بود. برادران صدای پای را شنیده بدون اختیار به همدیگر جفس^۱ شدند. کلانی بارخلته را آغوش کرد، خردی هر دورا.

چهار تن از چهار سوی آنها را در حلقه تنگ فشردند. دو نفر به عقب بچه ها گذشت، دوی دیگر روبرویشان قرار گرفت. بین اوباشان و نورسان یک انگشت فاصله ماند. نفسشان بوی اخلاط می کرد:

۱. نزدیک.

- از کجایی؟ - تیلہ داد کلانی را یکی بارخلتہ نان را سِلْتُو زده، خردی گریان شد.
کلانی اشکش را ناعیان فرو برده، مشتچہ ہایش را بہ ہم فشرد.
- از ہمیں جا! - جواب داد کوتاہ. او بہ معنی دہشتناک سؤال سرفہم رفتہ،
می کوشید لہجہ اش را عیان نکند، می دانست از چنگ این نشئہ مندان کہ با بیرحمی خود
شہر را بہ لرزہ آورده اند، رھیدن مشکل است. بچہ گرسنہ نانہارا چون صاحب درک بہ سینہ
زیر کرد:

- ترا می پرسم از کجایی؟ - بہ تکہ دل بچہ کوفت اوباش.
این سؤال سادہ نبود. در آن حیات و ممات مردم یک منطقہ می گنجید. فہمیدہ
سؤال اوباش را بی جواب گذاشت:

- بہ دہانت آب گرفتہ ای، ہہ آچہ تہ..!
اوباش بیرحمانہ برادر کلانی را لگدکوب کرد. از بینی اش خون فوارہ زدہ، کرتہ^۱
برادر خردی را رنگین کرد.

- اکنون می گویی کہ از کجایی؟
برادر خردی شتابان جواب داد:
- ما دوشنبہ ایم. اینہ در این بنا تولد شدہ ایم! - سوی بنای کھنہ روبروشان اشارہ
کرد بچہ. او دروغ نمی گفت. بنای تولدگاہی کہ او و برادرش تولد شدہ اند، در روبروشان
قرار داشت:

۱. پیراہن.

- کجایید، کجایید؟ مسخره‌آمیز پرسید اوباش که در دل نسبت به شهریان هنوز حس احترامی داشت. خواست بگوید: «ای عاق پدر ما شهری‌ایم، ما تهجایی‌ایم!» اما به تو چه؟ اما استحالہ کرد.

هنگام تلفظ حرف «ه»، لهجه‌اش، اهل کدام محل بودنش را فاش می‌کرد. اوباش از منہ بچه داشته او را به تگ بینی خود نزدیک آورده حکم کرد: - کو هفتاد و هفت بگو!

دادر^۱ خردی که در مکتب روسی تحصیل می‌کرد و لهجه خاصه بدخشانی نداشت، خواست امر اوباش را به اجرا رساند، اما برادر کلانی پیشدستی کرده گفت:

- خیر، فرض کردیم که گفتیم بعد چه؟

- بعد نزدیک نینک و تئیکت^۲ می‌روید!

اوباشان آن دو تن را شناخته، ریشه و زاد و بنیادشان را تحقیر می‌کردند.

خون غرور نورس جوشید:

- بر پدرت افتاد و افت مراتبه لہنت!

- اہہ، سیرت فاش شد، افتاد و افت؟!

چشمان قاتلان درخشیدند. آنها بفرجه دستان نورسان را به پشت تاب داده،

برادران را مانند درزه هیزم به هم بستند. سپس با خنده و استهزا و بی‌رحمی بی‌قیاس گلوله‌ها را به بغلشان گذاشته پخش کردند.

۲. پدر و مادر.

۱. برادر کوچک.

وقتی که نورسان گرسنه با پا و دست پاره پاره جان می‌کندند، قاتلان نان گرم از شهیدان ربوده‌اشان را ده‌لُتجه می‌خوردند و قاه قاه تکرار می‌کردند:

- افتاد و افت! افتاد و افت! افتاد و افت!..

* * *

درد و دل

کمپیر شرافت

شهر دوشنبه

- ای یگان کس هست؟ - با عصایش در را سخت کوفته، سوال کرد پیرزن خمیده‌قامتی بار تنش را بر دوش عصایش نهاده.

- نترسین، من هم بندهٔ خدایم. بندهٔ خدازده! - جوگی^۱ نیستم، گدا نیستم، اما طلبیدنی آمدم. با کاری آمدم که در کوهستان به هفتاد و هفت پشت ننگ است اما آمدم. بار عیب و گناهم، شرم و حیایم در گردن آنهایی که مارا به چنین روز رسانده‌اند. خداوندا اصلاً روز خوش و گردن بلند را نبینند که سرپست و خاک راهمان کردند.

پیرزن در آستانه نشست. اساس گرم‌دار تکیه‌دار و سگ‌ترسان از شیعی ربوده‌اش برابر قدش هم شد. نگاهش پر از غرور بیچارگی بود. صاحب‌خانه در را به رویش باز کرد. میزبان از مهمان دارا تر نبود که یک قبضه ریواج از بازار خریده‌اش را نزدش گذاشت. کمپیر چند ریواج را نزدش گذاشته، پیاله را به دست گرفت:

۱. جوگی: کولی.

- گدایی آمدم. پایم کپها به لب گور رسیده‌است، اما وقت مردن ندارم. در سن و سال من نمردن گناه است، اما میرم یک خانه بچه و کچه می‌میرد. به کسی نگاه نمی‌کرد اما یک دم از گپ نمی‌ماند. با ته پیاله ریواج را کوتاه و میده کرده به دهانش که دهان طفل را می‌ماند، می‌انداخت و نخاییده فرو می‌برد:

- ریواج برای خون فایده دارد!

- ناشکری کردیم، از خود رفتیم. مارا خدا زد.

هدمه کوفته سبز و پرآب ریواج کوهی را به دهان انداخته، با تأسف گفت:

- من باید از قشلاق به شهر ریواج می‌آوردم. برعکس حق شمارا خوردم. جنگ خاک همه را بیخت. از وقتی جنگ شد کوه و پشته را با قدم شدگار کنی، یک تاران یا قارچ و ریواج نمی‌یابی. خدا از بنده هایش، طبیعت از آدمان رنجیده‌است. چه قدر سخاوت کرده جزا دیدن ممکن؟

- اه، قسمت، قسمت! خدا قسمتمه بگیره که یک روز خوش ندیدم.

کمپیر یکباره بنگه دراز کشیده، بین فرو بردن ریواج به خواندن سرود آغاز کرد:

اِکوه کلان، کمر پستم دادی!

- ها، به خدا، از دنیا هیچ چیز ندیدم. هر دو دستم از خاک بیرون می‌ماند.

شوهرم را که یک مردک پیر زن‌مرده بود، بار اول در جاگه خواب دیدم. همان مرد نادلخواه هم نصیبم نبوده‌است. مرد. می‌بایست بچه‌هایم مرا گور و چوب کنند، اما سر سختم در گور که چهارتاش را با دست خود در پشته روبروی خانه گوراندیم. پسر آخرینم، آرد تگ

خمبه‌ام - کینجگی‌ام^۱، صاحب‌گور و کفنم در وطن، مسافر خاک شد. بین فیض‌آباد و آب گرم خواب است. جانم از ما خلاص شد.

به هیچ کس کار نداشت. راه می‌ساخت. در عین جوش و خروش جنگ هم از کار نمی‌ماند. یک وقت روی راه موم می‌ریخته‌است که تانکها آمده‌اند.

ساده‌ خدا، راه‌را ویران کردین، گفته به سر عسکرها سنگ انداخته‌است. خوش‌نار به خانه برگشت. در یگان جای بدنش جای صحت نبود. چند ماه از خانه بیرون نه برآمد. به خدا، بچه مثل خودم ساده بود. نگفتم که یک دختر بی‌پر و پای بیمار دارم. هر وقتی دردش می‌گیرد، دست و پایش پیچیده زبانش در حلقش می‌چسبد. می‌میرد و زنده می‌شود. از مردنش زنده‌شوی‌اش مشکل است. همه دارو و درمان‌را سنجیدیم و دیدیم، اما بی‌فایده. گفتند که اجل این درد طومار و تشتاو است. طومار و تشتاو هر ملا نمی‌شده‌ست. فرزند پدر شیرین است. پسر از کسی شنیده‌ست که در فلان جا داملائی هست، درمانبخش همین خیل دردها.

ساده نباشی در اوج جنگ آدم‌خوری پیاده طومارکاوی می‌روی؟ به منزل رسید و به مراد نی. ملارا کیه کشته و خانه‌اش را سوخته بودند. بیچاره زور می‌بود، خود و خانواده‌اش را نجات می‌داد.

گفتم کو، بچه‌ام مثل خودم زودباور بود. نمی‌رفت نمی‌مرد.

پیرزن بی‌اشک بانگ‌کشان برای کدایی از گناههایش گریسته از نو المشر را از

۱. کوچک‌تر از همه.

ریواج ترش گرفت. ریواج را به دهان بی‌دندانش پرتافت و از ترشی هشیارکننده حلاوت ترشی برداشته ادامه داد:

- سادگی کرد. به هیچ کس کار نداشت، گمان کرد به او کار ندارند. در بازگشت سلاح‌داران پیشاگیرش کرده، کار و بار، اصل و نسبش را پرسیدند. ساده‌خدا پوست‌کنده گپ را گفته‌است.

- چه خیل طومار؟ این جاسوس است!

تا مردنه^۱ زندش، بعد نزد مزار سر تیرش کردند. همان جا کدام خداجویی به رویش خاک کشیده‌است.

اوفی‌ی! اگر یگان مرد در عمرش یک کودک سه‌ماهه می‌زاید، بچه‌های به عذاب الیم به دنیا آورده‌مارا این خیل آسان نمی‌کشت!...

در راه آمدش کوک چشمم کنده شد. در چله زمستان، وقتی که خوک صحرا از خانه‌اش نمی‌برآید، افتان و خیزان، گریان و نالان بچه‌کاوی رفتم.

یک دنیا‌گور نو، یک دنیا بچه‌هارا در وطن خود گمنام و مسافر خاک یافتیم. در سر هر گور آواز انداخته گریستم. نمی‌دانستم از این پشته‌های بی‌صاحب قد ره کدام گور پسر من است. وقتی روکنان و موکنان هر پشته خاک را بغل می‌کردم، یک موی سفید نزدم آمده گفت:

- کمپیر، من گور پسرت را می‌دانم.

بنده خدا مرا سر پشته خاکی که بالایش چند خار داشت، برده گفت:

- همین گور پسر توست. من او را با دستان خودم به خاک سپاریدم.

- از کجا فهمیدی که او پسر من است؟

- به خودت مانند بود! - جواب داد موی سفید.

- گویا به دلم دو کوزه آب ریختند. یک کوزه آب گرم، یک کوزه آب خنک. اول

سوختم دلم یخ واره خنک شد. من از دیگر مادران خوشبختم که قبر پسر مرا یافتم.

می‌گویند که تا مردن دهان نگشاید، گپ نزد. آدم بود بچه‌ام، گپش را درنده‌ها

نمی‌فهمیدند. قاتلان پسر من آدم نبودند، درنده بودند!

پسر بیچاره‌ام غریب خاک شد. نشود که خود هم آمده در پهلوی قبر جاگه گیرم و

مردنم را انتظار شوم. ناشکری گناه است. برای هر دم و نفس عطا کرده خداوند شکر کردن

در کار.

گاهی درد و الم زوری می‌کند و پیش بچه‌ام رفتن می‌خواهم، اما از رنجش روح

و ارواح می‌ترسم. «خدا زده باش و ارواح زده نی» گفته‌اند. روح و ارواح ما در مزار

خودمان مسکن دارند.

حیف بچه غریب خاکم! یک کوه این طرف از مزار خودمان خاک شده‌است، اما

غریب خاک است. آدم باید جایی خاک شود که قادر قلم خاکش را از آنجا گرفته‌است.

در جای دیگر به خاک دیگر آمیختن خاکش مشکل می‌شود. خاکش عذاب

می‌کشد. روحش سرسان و سرگردان می‌شود...

می‌دانستگیا بیهوده نگفته‌اند. کمپیر گفته می‌دانستگیاها را گفتنی است، اما

وسعت اندیشه‌اش نمی‌رسد. دردش در گلویش درمی‌ماند. سلفیده و تند تند نفس گرفته
یکباره به ترانه‌خوانی می‌پردازد:

خاک وطن از تخت سلیمان خوشتر،

خار وطن از لاله و ریحان خوشتر.

یوسف که به مصر پادشاهی می‌کرد،

ای کاش گدا بودی به کنعان خوشتر.

حضرت یوسف من، یک کوه آن طرف‌تر غریب‌خاک شده‌است. بعضی
خداجویها مصلحت می‌دهند که جسد بچه‌مه به قبرجاگه خودمان کوچانیم. راضی
نمی‌شوم. مرده عذاب می‌کشد. از جانکنی و جان به حق سپاریدن تا پرسنده‌های گور تا
جواب و سوالش در این دنیا و آن دنیا در جای نو همه از سر تکرار می‌شود.
چه خیلی که میرنده‌ها جانسرک کردن وبال است، مرده‌ خاک‌شده‌را هم بی‌ضابطه
کردن گناه عظیم است.

اصلاً نمی‌گذارم که پسرک بیگناهم بار دیگر با عذاب الیم کشته شود.

-اوووووو

کمپیر ناخواست مانند گرگ زخمین بچه‌گم‌کرده فکّش را سوی آسمان بالا کرده،
با چشمان خشک و دماغ خِری چندی الاس^۱ کشید و عاقبت آرام شد.
او در سن و سالی بود که آتش درد باختن عزیزان در دلش کُنده سوز گشته، آب

چشمش قدرت جوشیدن را گم کرده و خشک شده بود.

- از مزار خودمان یک کف خاک آورده روی گورش می‌یاشم. زاره و ناله می‌کنم که قبول کند. هم خودش آرام شود و هم مردن من کمپیرا آسان کند...
اِ خویش و تبار، مرده‌ها را راضی کردن مشکل نیست، یک دعای نیک یک کف خاک. وای زنده‌ها! گدایی آمدم نان‌گدایی.

بچه‌م هر شب در خوابم می‌درآید. از همه خجل است. از مادرش هم، از خدا و بنده‌هاش هم. بچه‌هاش گشنه و زارند.

بچه‌هاش گشنه مانده نزدش روم با کدام چشم به روی بچه‌م نگاه می‌کنم؟!
- خدا صدقه‌های آورده‌اتانه به ارواح هفتاد و هفت پشتتان قبول گرداند!
پیرزن نذر شهریان ناشناس را بفرجه درون خلته بیچارگی‌اش جای کرده از زینه‌ها با مدار عصایش شاخماله شد:

- پهلُم کنید، بنده‌های خدا!

- پهلُم کنید که جانم به آسانی برآید. در این دنیا همه چه قرض است. دولت و صولت هم، خیر و سخاوت هم...

منت نشود، وقتی بود که یک دنیا آدمه نان و آب و سرپناه می‌دادم. در سه دیگ طعام می‌پختم، بستی نمی‌کرد.

اِ وای جان بی‌صاحبمی! یک عمر برای که کار کردم و کرا نان و نمک دادم و لقمه آخرینم را از که می‌گیرم.

- پهلُم کنید، آدما ناشناس، پهلُم کنید که جانم آسان برآید.

* * *

جنگ از دهکده دور نرفته، نوزایی پسر به دنیا آورد. این اولین طفلی بود که در روستا از آغاز حیات مژده می‌داد. استای^۱ گهواره‌تراش که گمان داشت، پیشه‌ او را نیز جنگ کشته‌است، تیشه‌ دم‌گشته‌ را تیز کرد و چنان گهواره‌ای تراشید که بینندگان انگشت حیرت و احسنت تگ دندان نهادند.

استای پیر گهواره‌ را به نوزای جوان و طفلک بعد سر پدر به دنیا آمده تحفه کرد. وقتی زنان گریان و خندان کودک را گهواره‌بندان می‌کردند، ناگه دقت جماعت را نقطه‌ درخشان بند گهواره سوی خود کشید. گهواره تیر داشت، تیر در یک محل نقطه‌ آخرین جنگ را گذاشته.

تیری که از زخم نهانش درخت پیر راست ایستاده مرده بود...

* * *

خامه‌های کندرا

تیز باید کرد با تیغ حقیقت،

تا نسازد شه‌ کتاب قسمت فرزندگان را

زمره بی‌برگ و بی‌فرهنگ تحریر.

تیر ما، شمشیر ما

۱. در فارسی تاجیکستان به معنی درودگر و پیشه‌ور است.

فرهنگ خواهد بود.

واپسین جنگی

که تاجیک می تواند کرد

اندر حفظ خود

جنگ با «فرهنگ» بی فرهنگ خواهد بود...

* * *

آریانا!

ای تهمتن رستم فرزندبیزار،

در نبرد زنده‌داری فر تو،

مادر تو، دلیر تو،

خونبهای سنگر خون‌آفر تو،

من دگر سهراب قربانی ندارم!